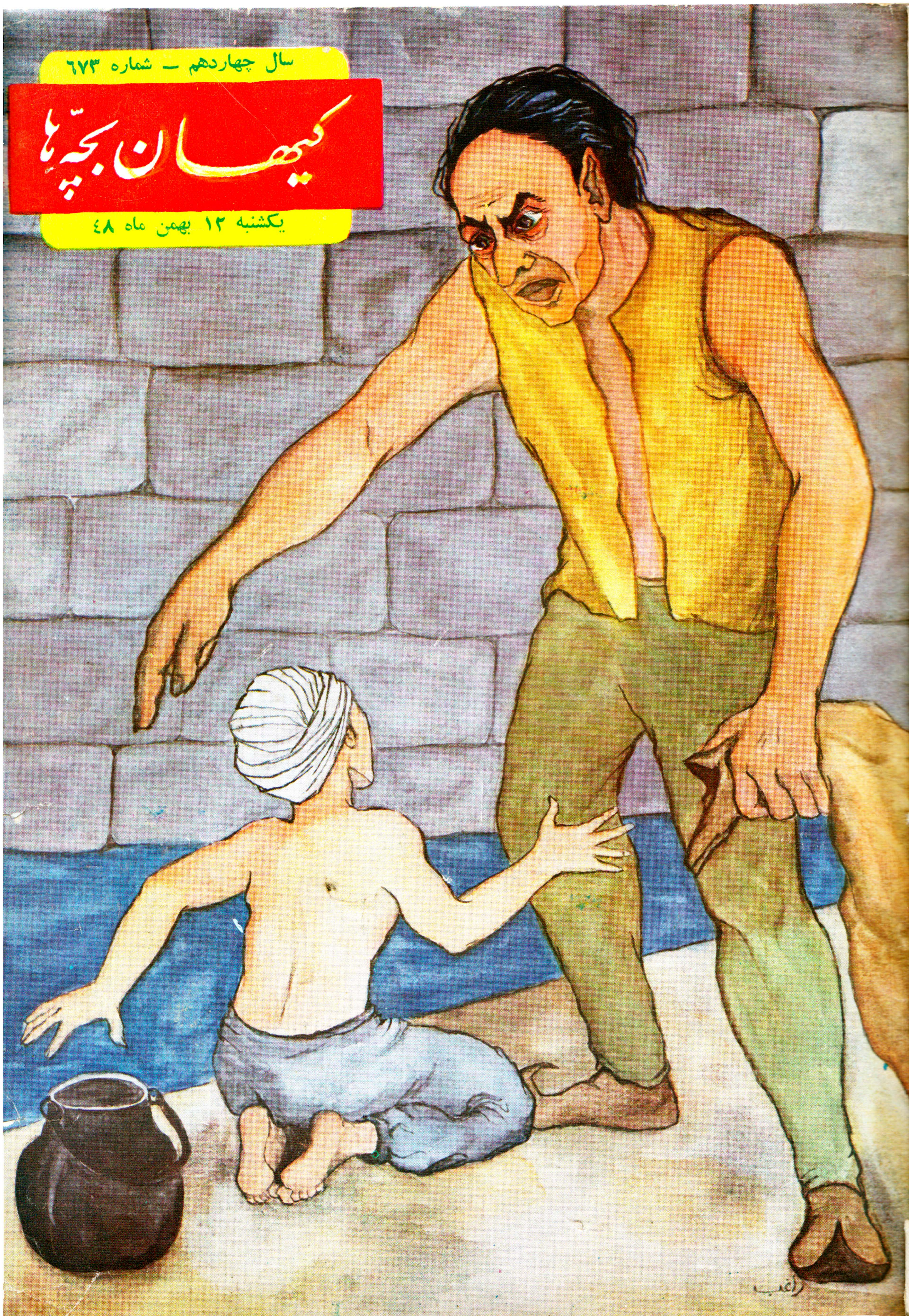
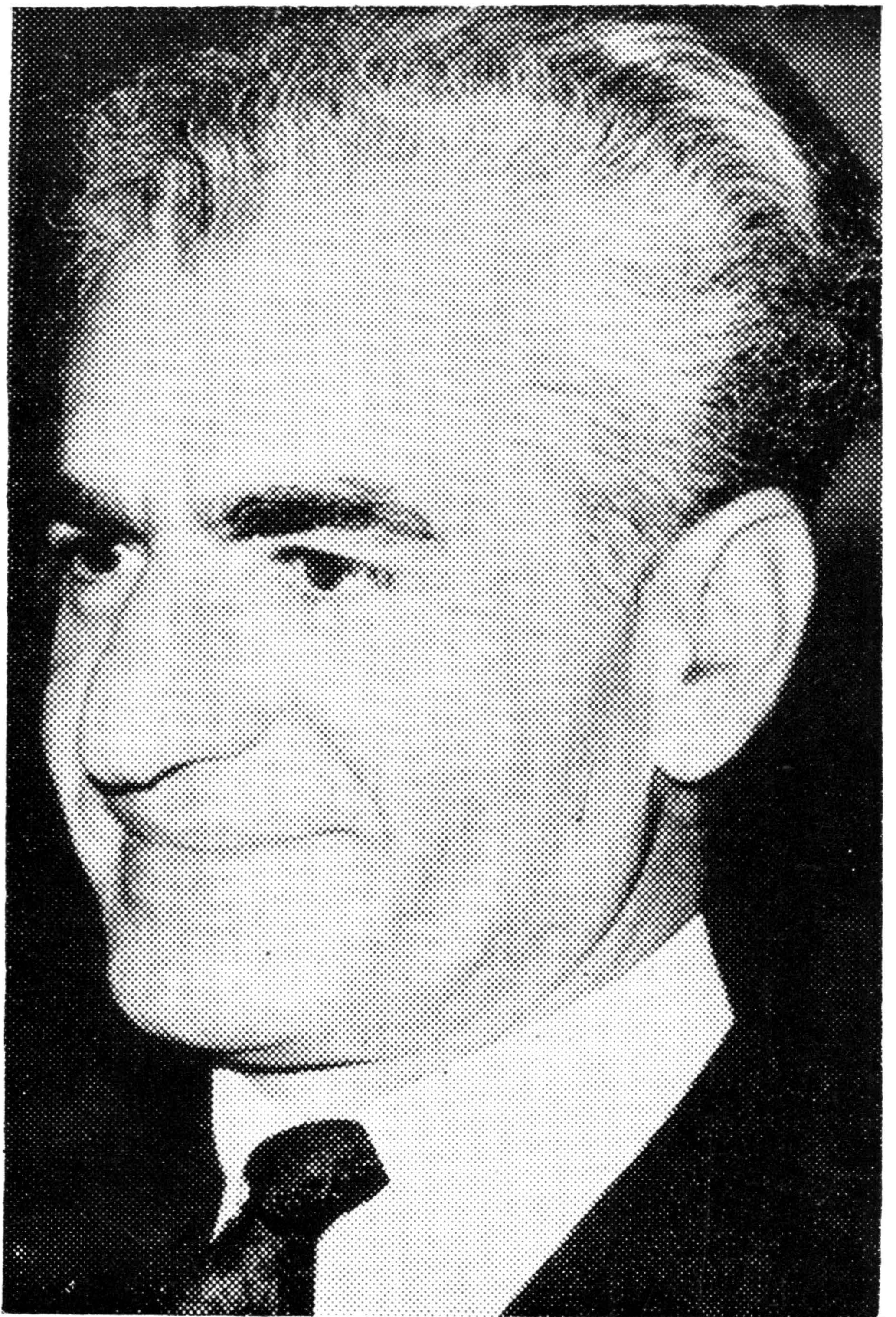


سال چهاردهم ـ شماره ۶۷۳
کیهان بچه‌ها
یکشنبه ۱۲ بهمن ماه ۴۸



ششم بهمن یا روز انقلاب

روز ششم بهمن ماه هزار وسیصدو چهل‌ویك درتاریخ دوهزار وپانصد ساله شاهنشاهی ایران از باارزشترین و مهمترین روزها بشمار می‌آید تاآن روزگروههای بزرگ افراد کشور ایران در محرومیتی تحمل‌ناپذیر بزندگی سخت خود ادامه میدادند وبه‌امیدروزی که بحق خویش برسند دندان روی جگر گذاشته بودند و روزشماری میکردند .

بانوان یعنی نیمی از افراد کشور از آزادی ازمساوات از حق زندگی برابر با زندگی مردان از حق انتخاب شدن و انتخاب کردن و از حق رسیدن بـه‌مقامهای بالای اداری و اجتماعی محروم بودند.

کشاورزان تمام سال برای دیگران کار میکردندو خودشان اساسا بحساب نمی‌آمدند فقطنانی میخوردند و جائی میکندند کارگران از آینده خود نگران‌بودنداز حقوق و درآمد کافی ، از بهداشت ، از آینده‌ای مطمئن محروم بودند و هیچ دلگرمی بکار نداشتندزیرا کار و محل کار و صاحب کار را نسبت بخود بیگانه و بی‌مهر می‌دیدند .

روستائیان از بهداشت و از راهنمائی و هدایت‌بهره‌ای نداشتند ، اکثریت مردم از سواد که مایه سعادت است محروم بودند . ثروتهای طبیعی کشوربدست مردمی منفعت‌پرست وسودجو بود. مال همه مردم ایران نبود .

شاهنشاه بزرگ ما . این عیبها را متوجه بودندو منتظر روزی مساعد و اوضاع واحوال موافق بودند تا مردم محروم و بی‌بهره ایران را نجات‌دهند وآنان‌رابحق خود برسانند .

روز ششم بهمن روز برانداختن کلمه و معنای‌ارباب و رعیتی بود. روز چاره‌جوئی برای ریشه‌کن ساختن بیسوادی ، روز مساوی ساختن زنان بامردان.روز حفظ ثروتهای طبیعی ، روز راهنمائی و حمایت و حفظ مردم زحمت‌کش و محروم بود .

روزی که انقلاب عظیم ایران‌بدون‌ازهم‌پاشیدگی‌رشته امور کشور ، بدون جنگ وجدل وبرادرکشی و خون‌ریزی به‌ثمر رسید. حقوق از دست رفته مردم‌به‌آنان بازگردانده شد و کسانی که حق دیگران را از چنگشان بدرمی‌آوردند بجای خود نشانده شدندومجبور شدند بحق خود قانع باشند و از دستبرد به‌حق دیگران دست بردارند . زندگی کنند و بگذارنـددیگران هم زندگی کنند .

فرزندان خوب ایران ، بچه‌های هوشمند این‌سرزمین باستانی از شاهنشاه بزرگ و محبوب خود سپاسگزاری می‌کنندکه‌باانقلاب‌سفیدخود وبااصلاحاتی‌که برهبری خود فرمودند آینده‌ای بهتر و امیدبخشتر پیش‌پای مردان و زنان حال و آینده ایران گذاشتندو برای ایران آینده‌ای بهتر ساختند .

خبرهای کوچک از کیهان

ساخت هواپیما در ایران

مقدمات ایجاد نخستین کارخانه هواپیماسازی شخصی در تهران فراهم شد . برای تهیه طرح کارخانه قرار است عده‌ای از کارشناسان برجسته‌صنایع هواپیما سازی ظرف یکی دو ماه آینده به ایران بیایند نخستین کارخانه هواپیما سازی شخصی با شرکت سرمایه گذاران خارجی ایجاد میشود . درنخستین‌کارخانه‌هواپیما سازی ایران هلیکوپتر نیز ساخته میشود. دراین‌کارخانه‌که درنزدیکی تهران ایجاد میشود در سال اول فقط پنج درصد از قطعات‌آن ساخته خواهد شد .

نیمتاج ومیوه‌خوری و قاشق طلا

یك نیمتاج و میوه خوری و قاشق طلا در قریه ابرج شیراز از زیر خاك بیرون آمد . قریه ابرج در ۶۰ کیلومتری شیراز واقع‌است و کارگری که در این قریه مشغول کندن ریشه شیرین بیان بود این اشیاء را که همه‌اش از طلاست بدست آورد .

اشیاء بدست آمده تحویل ژاندارمری گشت و مشخص نشده‌که مربوط به‌چه زمانی بوده است.

گرما ۱۰۰۰ نفر را در برزیل بستری کرد!

چند روز قبل بیش از ۱۰۰۰تن از اهالی «ریودوژانیرو» (برزیل) در اثرگرمای‌شدید دچارگرمازدگی شدند و در بیمارستانها بستری گشتند . گرمای هوا به۶۰ر۳۷ درجه سانتیگراد رسیده بود .

دراثر هجوم ساکنین شهر به سواحل دریا ، عبورومرور در خیابانها دچار اخلال شده بود .

سازمان نجات ملی گزارش داد که بسیاری از شناگران گرمازده را از آب بیرون آوردند و کسی غرق نشد .

سومین قلب «رکتور» بخوبی کار میکند !

حال «جرالد رکتور»مردی‌که‌چند روز پیش برای دومین‌بار در بیمارستان دانشگاه میشیگان تحت عمل جراحی پیوند قلب قرار گرفت ، روبه‌بهبود است وسومین قلب او «بخوبی کار میکند».

بولتن پزشکی بیمارستان حاکی است که کلیه های پیوندی این بیمار نیز بخوبی‌کار میکند و علائم و نشانه‌ای از رد کردن اعضاء پیوندی بوسیله بدن دیده‌نمیشود.

«جرالد رکتور» برای اولین‌بار چندماه پیش تحت عمل جراحی پیوند قلب قرار گرفت و چند روز پیش برای دومین‌بار قلب تازه‌ای در سینه او گذاشتند چون کم مانده بود اولین قلب عاریتی را بدن بیمار رد کند .

پزشکان، قلب زن ۵۵ ساله‌ای موسوم به «هیلدرث‌جودی» را که بعلت صدمه مغزی مرده بود ، در سینه «رکتور» گذاشتند .

بسته عوضی

خانم «روسانا آرژانتی» که در میلان - ایتالیا - زبان‌لاتین‌تدریس میکند چند روز قبل‌یك‌بسته پستی دریافت کرد و وقتی در بسته را باز کرد از ترس بیهوش شد !

«روسانا» بادیدن جمجمه یك انسان در بسته پستی چنان حالش بهم خورد که بقول خودش : «کم مانده بود از ترس» بمیرد.

خانم «روسانا آرژانتی» کمی بعد فهمید که بسته را عوضی بدر خانه او آورده‌اند زیرا متعلق به یك دانشجوی رشته‌طب بوده است که در همسایگی او زندگی می‌کند

ایران در تاسیس پالایشگاه مراکش شرکت می‌کند

ایران برای ساختن‌یك پالایشگاه جدید در مراکش باشرکت هلندی «شل» و شرکت‌نفت ایتالیاسرگرم مذاکره است . این پالایشگاه که ظرفیت آن پنج میلیون تن درسال خواهد بود قرار است در شهر «تراجون» ساخته شود .

مطالعات مقدماتی درباره پالایشگاه هم‌اکنون پایان یافته‌است و گروههای گوناگون نفتی برای بدست آوردن قرارداد ساختمان و همچنین تامین موادخام‌پالایشگاه سخت سرگرم رقابت‌اند . منابع آگاه معتقدند که باتوجه به حسن روابط ایران و مراکش شرکت‌ملی نفت شانس خوبی برای بدست آوردن قرارداد نامبرده دارد.

سمینار در بانك بازرگانی ایران

برای ایجاد هم‌آهنگی بیشتر در اتخاذ روش واحد و تسریع و تسهیل‌انجام‌امور بانکی مشتریان و اتخاذ سیاست واحد بانکی در اعطای اعتبارات و پرداخت وامها و انجام معاملات ارزی ، سمینار روسای‌شعب‌تهران و شهرستانهای بانك بازرگانی ایران در اداره مرکزی بانك‌مزبور با شرکت اعضای هیات مدیره تشکیل شد .

کنفرانس سران سه کشور

کنفرانس سران کشورهای عضو پیمان عمران منطقه‌ای ایران ترکیه و پاکستان در اردیبهشت‌ماه آینده در آنکارا تشکیل خواهد شد ، یك مقام رسمی در آنکارا گفت که تاریخ دقیق کنفرانس در آینده اعلام خواهد شد.

تابلوی روی جلد مربوط به‌این داستان است





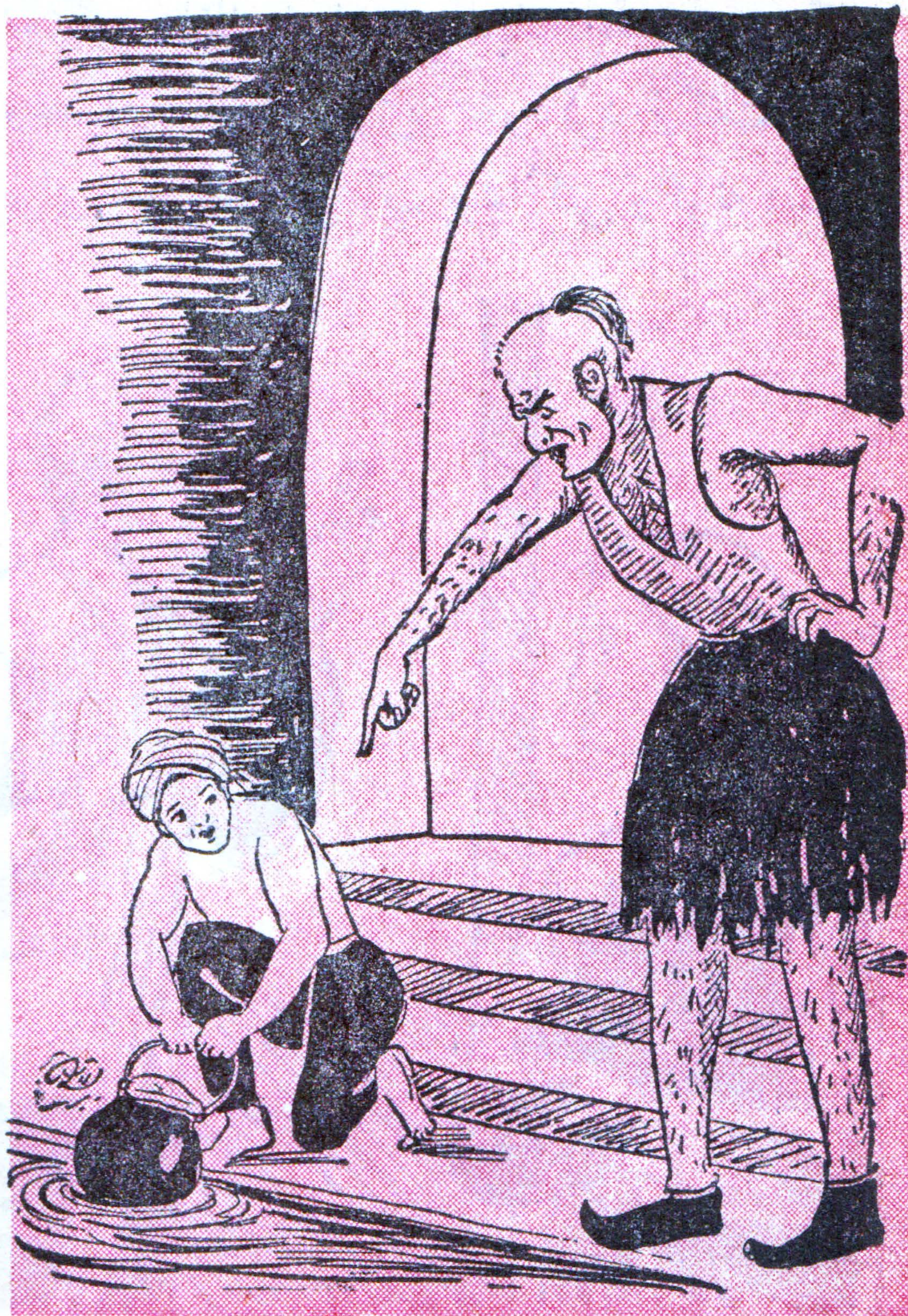
صدها سال پیش در سرزمین بسیار دوردست جوانی زندگی میکرد که نامش «رام» بود. چون بسیار مهربان وخوشرفتار بودهمه‌دوستش داشتند. دراین دنیا هیچ غمی نداشت. ولی‌بعضی وقتها‌که بیاد مادرش‌که مرده‌بود می‌افتادغصه‌دار می‌شد بخصوص وقتی‌که می‌دید پدرش بجای مادر او زن دیگری گرفته . این زن «رام» را خیلی اذیت میکرد و این کار را آنقدر ادامه داد تا اینکه «رام» تصمیم گرفت از شهر و دیار خود فرار کند و درپی‌ثروت وخوشبختی به‌کشورهای ناشناس و دور برود.

عاقبت شبی وسائل کار را فراهم کرد و فردا صبح درحالیکه مقداری نان و کمی پول همراه داشت از خانه بیرون رفت. درآخرین دقیقه‌ای که دیگر میخواست از شهر بیرون برود ناگهان بیاد معلم پیر و دانشمند خود افتاد که سال‌های دراز زحمت درس دادن و تربیت کردن «رام» را بخود هموار کرده بود . پسر مهربان و با ادب‌فکر کردکه‌خیلی ازادب بدوراست‌که بدون خداحافظی از استاد خود برود بنابراین از راهی که‌رفته‌بود برگشت‌وبطرف خانه پیرمرد دانشمند براه افتاد. وقتی بآنجا رسید باکمال احترام تصمیمی را که گرفته بود برای معلمش گفت و از او اجازه رفتن خواست . پیرمرد مهربان باکمال دقت بحرف‌هایش گوش داد و خیلی کوشش کردکه او را از انجام کاری‌که در پیش داشت باز دارد باو گفت : پسر عزیز یقین بدان که در جهان جائی را راحت‌تر و آسوده‌تر از خانه خودت پیدا نخواهی کرد و بدان که یك لقمه‌نان خشك در کشور و وطن خودت بهتر و خوشمزه‌تر از تمام خوراك های رنگارنگ در میان بیگانگان است ولی «رام» ازتصمیم خود بازنگشت و بازهم بیشتر در رفتن پافشاری‌کرد چون براستی دیگر تاب تحمل اذیت‌های زن‌پدر خود را نداشت ، پیرمرد که دید اصرار فایده ندارد و «رام» در حرف‌هائی که میزند جدی و پابرجاست روباو کرد و گفت :پسر عزیز ، حال که میخواهی بدنبال‌سرنوشت‌خود از این‌جا بروی و پدرو همه‌خویشاوندان خود را ترك کنی باین پنج نصیحت که بتو میکنم همیشه‌عمل کن و آن‌ها را هیچوقت از یادمبر ، اگر همیشه آن‌ها را بیاد داشته باشی هیچوقت بدبختی بتو روی نخواهد آورد وهمیشه شادو پیروزخواهی بود. پس حالا خوب گوش‌کن‌و آن‌هارا بخاطر بسپار : اول اینکه همه وقت سعی‌کن فرمانی‌را که اربابت بتو میدهد بدون چون و چرا اجرا کنی. دوم اینکه هیچوقت بدون فکر و باخشم و تندی بکسی‌که چیزی از تو می‌پرسد جواب

نده . سوم اینکه در زندگیت هیچوقت و به هیچکس دروغ نگو . چهارم اینکه هیچوقت خودت را در ردیف کسانی قرار نده که از تو بالاترند . پنجم اینکه هروقت بکسی برخوردی که مشغول درس دادن یا خواندن کتاب مقدسی است بایست و بحرف‌هایش گوش بده هرچند که تو را کمی از انجام وظیفه‌ات باز دارد . «رام» پس از شنیدن این پندها دست معلمش را بوسید و براه افتاد . روزها گذشت و او در کوه و بیابان راه میرفت تااینکه پس‌از مدتی بشهری رسید که خیلی باشهر خودشان فرق داشت . نه‌جائی را بلد بودونه‌کسی‌رامیشناخت. خیلی گرسنه بود ولی‌پولی‌نداشت‌که نانی بخرد و بخورد. تصمیم گرفت کار کوچکی پیدا کند و پولی درآورد . همینطور که از کنار مغازه‌ها میگذشت چشمش بتاجر دارائی افتاد که درکنار دکانش ایستاده بود. جلو رفت باادب سلام کرد و گفت : آقای محترم آیا شما کاری ندارید‌که من برایتان انجام بدهم. تاجر پس از مدتی که خوب در چشمان و قیافه «رام» نگاه‌کرد‌گفت: من خودم کاری ندارم که بتو بدهم ولی وزیر پادشاه شهرما نوکر خود را بیرون کرده و احتیاج بکسی مانند تو دارد که با ادب‌وپاکیزه و زیبا باشد برو و خودت را معرفی کن حتما قبولت خواهد کرد. «رام» باادبی که داشت خیلی زود رئیس همه نوکرهای وزیر شد و کارش روز بروز بهتر شد . تااینکه روزی پادشاه تصمیم گرفت که باهمه کارکنان قصر سلطنتی و باوزیر خود بمسافرتی برود. روز مسافرت فرا رسید و همراه با پادشاه و وزیر هزاران نوکر و پیشخدمت و سرباز صدها فیل و اسب و قاطر و الاغ که برپشت آنها از همه جور غذا بار شده بود براه افتاد ، منظره این همه آدم درست مانند شهری بود که ناگهان بحرکت درآمده باشد . این جمعیت بزرگ بعداز روزها راه‌پیمائی به‌جائی رسیدند که سرتاسرش را شن گرفته بود و بادها وطوفان های شدید هرلحظه ممکن بود که عده‌ای را خفه کند و از بین ببرد . آنجا درست مانند دریای پهناوری بودکه از شن درست‌شده باشد. نزدیك غروب بود که پس از زحمت بسیار بدهکده‌ای رسیدند که عده کمی‌درآنجازندگی میکردند . کدخدای ده به‌پیشباز پادشاه آمد و وقتی آن جمعیت بسیار را بهمراه پادشاه دید بانهایت خجالت گفت که دهکده آن‌ها یك چاه آب بیشتر ندارد که آب آن خیلی بزور مردمان خود آنجا را سیر میکند چه برسد باینکه این همه آدم بخواهند ازآب آن‌استفاده کنند. از شنیدن این حرف‌ها لرزه برتن همه‌افتاد . چون فهمیدند که اگر چند روز دیگر بگذرد همه از تشنگی هلاك خواهندشد. پادشاه‌سخت‌خشمگین وعصبانی شدرو بوزیر خودکرد وگفت: باید برای همراهان من آب پیدا کنی وگرنه دستور



میدهم که بزندانت بیندازند.
وزیر بیچاره هیچ‌کاری از دستش برنمی‌آمد. فکرش بجائی نمی‌رسید و نمی‌دانست از کجا آب تهیه کند عاقبت همه پیرمردان دهکده را جمع کرد و از آن‌ها پرسید آیا چاه آبی‌دراین نزدیکی‌ها سراغ ندارند؟ پیرمردان هیچ‌نگفتند واز ترس نمی‌توانستند در چشمان وزیر نگاه کنند. تااینکه پس از مدتی یکی از پیرمردان سربرداشت و گفت: در یك فرسخی اینجا چاه پرآبی است که صدها سال پیش ساخته شده‌و بوسیله چند پله میتوان بآب خنك و گوارائی رسید که مانند دریاچه‌ای پهناور است. ولی تابحال هیچکس بآنجا نزدیك‌نشده چون‌معروف است که اگر کسی بخواهد از آب آنجا بردارد گرفتار غول‌هائی خواهد شدکه در آن خانه



دارند. ودیگر برنخواهد گشت. وزیر مدتی فکر نمود و ناگهان رو به «رام» کرد و گفت: تو که نوکر باوفای من هستی باید باین چاه بروی و برای پادشاه و همراهانش آب‌بیاوری.
«رام» از شنیدن این فرمان بخود لرزید ولی فورا نصیحت اول پیرمرد دانشمند بیادش آمد که گفته بود:
«همیشه سعی‌کن فرمانی را که اربابت بتو میدهد بدون چون وچرا اجرا کنی». بنابراین بزودی بدون اینکه حرفی بزند. دوظرف بسیار بزرگ برپشت قاطری بست و دوظرف کوچکتر هم باخود برداشت وبطرف چاه حرکت‌کرد. از ترس می‌لرزید ولی چاره‌ای جزاطاعت و انجام کاری‌که اربابش باو داده بود نداشت. در وسط بیابان بزرگ و پوشیده از شن از دور تپه‌ای بنظر میخوردکه برروی آن دو درخت پرشاخ وبرگ روئیده بود، کنار درخت‌ها چند دیوار خراب شده بود. «رام» فهمید که دیگر بچاه رسیده و همان جاست که هزاران غول‌برسرش خواهند ریخت و او را از بین خواهند برد.
پس از اینکه بزیر درخت‌ها رسید باترس ولرز افسار قاطرش را بیکی از شاخه‌ها بست ظرف‌ها را برداشت و بطرف پله‌هائی که از زیر زمین بطرف چاه ساخته شده بود براه افتاد. پله‌ها پهن، بزرگ و از سنگ مرمر سفید ساخته‌شده بودند. خیلی صاف‌و براق‌بنظرمیرسیدندومعلوم بودکه تابحال کسی ازروی آنهانگذشته است.
صدای پای «رام» برروی آنها در آن زیرزمین می‌پیچید و بیشتر باعث ترس و وحشت میشد. همه‌جا ساکت و تاریك‌بود وچشم‌چشم رانمی‌دید دست‌های «رام» ازترس می‌لرزید و بهمین‌جهت ناگهان یکی از سطل‌های فلزی از دستش‌بروی پله‌ها افتاد و از یکی بروی دیگری غلطید و هرکدام ازاین صداها مانند صدای توپ«رام»

را از جا می‌پراند . ولی او بازهم پائین رفت تا بحوضی رسید که پراز آب صاف و تمیزبود. باعجله بطرف آن دوید که ظرف‌ها را پرکندولی هنوز دستش بآب نرسیده بود ناگهان صدای قهقهه‌ای مانند رعدوبرق دیوارهای‌آنجارا بصدا درآورد . «رام» برجایش خشك شد ، بطرف بالا نگاه‌کرد از ترس نزدیك بود جیغ بکشد چون چشمانش روی‌پله‌هابغولی افتاد که ده‌برابر یك آدم معمولی و تمام بدنش از پشم‌های‌سیاه پوشیده شده بود. در یك دستش یك جمجمه انسان و در دست دیگرش فانوسی بودکه نوری سرخ‌رنگ از آن به‌بیرون می‌تابید تا بحـال «رام» وحشتناکتر از این موجود چیزی در دنیا ندیده بود. ناگهان آن‌غول ترسناك درحالی که جمجمه‌ئی را که در دست داشت به «رام» نشان میداد گفت : «ای آدمیزاد فضول و بدبخت ! که جرات کرده‌ای و بخانه من آمده‌ای بگو بدانم آیا این زن زیبای من خوشگل‌ترین زن های جهان نیست ؟» پس از این حرف فانوسی را کـــه در دست داشت بجمجمه استخوانـی نزدیکتر کرد و گفت : خوب «نگاه‌کـن !» بچه‌ها حتما میخواهید بدانید ، که چرا این غول عجیب یك مشت استخوان کثیف و بدترکیب را زن خود میدانست ؟ بسیار خوب حالاموضوع را برایتان خواهم گفت : سال‌ها پیش زن این غول‌که از تمام دنیا بیشتردوستش میداشت‌مرده بود ولـی او ازبس کـــه بزنش محبت داشت نمی‌توانست باور کند که دیگر او را از دست داده است همیشه جسدش را در آغوش‌میفشرد و گریه میکرد تااینکه از آن زیبـا جز چند استخوانی در دستش باقی نماند ولی بازهـم غول دست از آن‌ها برنمی‌داشت و شب و روز باآن‌ها بسر می‌برد و باآن‌هاحرف میزد ! «رام» ازاین موضوع هیچ اطلاع نداشت و نزدیك‌بود که اوهم مانند دیگران بحرف‌های غول بخندد ولی ناگهان بیاد پند دوم پیرمرد افتاد که گفته بود : «هیچوقت بدون فکر و اندیشه و باخشم و تندی بکسی‌که از تو چیزی می‌پرسد جواب نده» وفورا درحالی‌که‌قیافه‌ای جدی‌بخودگرفته بود گفت : ای ارباب من «هرگز : هرگزتاکنون زنی باین زیبائی و قشنگی در دنیا ندیده‌ام» غول از شنیدن این سخن«رام»بقدری‌خوشحال شد که قهقهه دیگری سرداد و گفت : «آفرین بچشمانی که تو داری تو اولین کسی هستی‌که از زن زیبای من تعریف میکنی من هم درعوض هرچه بخواهی برایت فراهم خواهم کرد و در هرمشکلی که داشته‌باشی کمکت خواهم کرد.

«رام» خواست از او پول و جواهر بخواهد ولی این خواهش را نکرد و گفت : از تـــو میخواهم که هرچه زودتر ازاین‌جا بروی‌تا تمام اهالی دهکده بتوانند از آب این‌چاه استفاده کنند. غول که خیال میکرد «رام» از او چیز مهم‌تری خواهد خواست در حالی که استخوان های کثیف را دربغل فشار میدادو ازخوشحالی می‌خندید از آنجا دور شد و دیگر هرگـــز برنگشت. همه آمدند و براحتی از آب چاه استفاده کردند .

«رام» بعد از این‌کار بزرگ و بابکار بستن نصیحت سوم پیرمرد دانشمند کـه درستی و راستی بود روز بروز بیشتر ترقی کرد شاه‌بیشتر باو مهر و محبت کرد . تااینکه به‌مقام‌خزانه‌داری کاخ شاهی رسید و پول و ثروت زیادی در دستش بود و همه دوستش داشتند . چون‌که عاقل و درستکار بود پادشاه همیشه‌درکارهایش باو مشورت میکرد و در حل مشکلات از او کمك میخواست . اما از بدی روزگار پادشاه برادری داشت که میخواست‌خود بتخت سلطنت بنشیند و برادر خود را از میان بردارد . برای

انجام این کار تصمیم گرفت که با «رام» همدست شود و بکمك او بآرزوی ناپسند خود برسد. باین جهت خواست که دختر خود را بزنی به «رام» دهد و ازاین راه بیشتر او را گول بزند. «رام» که همیشه بیاد نصیحت‌های پیرمرد که گفته بود «هیچوقت خودت را در ردیف کسانی قرار نده که از توبالاترند» باکمال‌ادب ازقبول این تقاضا عذرخواست . برادر شاه که دید ازاین راه نتوانست او را باخود دوست کند . پیش پادشاه رفت و شروع به‌بدگوئی کرد که ، «رام» پشت‌سر شاه و خانواده او بدگوئی و بی‌احترامی کرده و باید کشته شود . شاه خیلی زود حرف برادر خود را باور کرد و آنقدر خشمگین و ناراحت شد که تصمیم گرفت‌دستور قتل «رام» را بدهد . ولی چون می‌دید که همه مردم «رام» را دوست دارند نقشه‌ای کشید که او را پنهانی و بطوریکه هیچکس نفهمد بکشد. و آن نقشه این بود که : عده‌ای از سربازان خود را به‌بیرون شهر فرستاد و دستور داد که مشغول ساختن بنائی شوند بعد برئیس آن‌ها امر کردکه سر اولین کسی را که فردا صبح بآنجا میآید و می‌پرسد که چه وقت بنا تمام خواهد شد از تنش جدا کنند و برای او بفرستد و قسم خورد تا وقتی‌که سر «رام» را نبیند نه او نه برادرش لب به‌غذا نزنندسربازان مشغول کار شدند و رئیس آن‌ها منتظر اولین نفری بود که از شهر بیاید واز او سؤالی کند تا فورا سراز تنش جدا کند و پیش پادشاه بفرستد. از طرف دیگر فردا صبح زود پادشاه دنبال «رام» فرستاد و بدون اینکه چیزی‌بروی خود بیاورد باو دستور داد که فوری سری بساختمانی که مشغول ساختن آن بودند بزند و از سربازان بپرسد که چه موقع کار آن‌ها تمام خواهد شد و هرچه زودتر خبر را برای او بیاورد «رام» بیچاره بی‌خبر از همه‌جابدون اینکه از سرنوشت خود باخبرباشدبطرف بیرون شهر براه افتاد ولی در میان راه ناگهان بمردی برخورد که کتابی در دست داشت و عده‌ای را بدور خود جمع کرده بود و مشغول درس دادن بآن‌ها بود همینکه چشم «رام» باین منظره افتاد یاد نصیحت پنجم معلم پیرش افتادکه گفته بود: «هروقت بکسی برخوردی که‌مشغول درس‌دادن و یا خواندن کتاب مقدسی بود بایست و به حرفهایش گوش‌بده هرچندکه توراکمی از انجام وظیفه‌ات باز دارد .»

بی‌اراده ایستاد و چشم بدهان‌مردی که‌مشغول کتاب خواندن و درس دادن‌بوددوخت. حرفهای آن مرد خیلی طول کشید بطوریکه یکی دو ساعت هم ازظهر گذشت ولی «رام» هنوز هم بدنبال ماموریتی که پادشاه باو داده‌بود نرفته بود. حال بچه‌ها بسراغ برادر پادشاه میرویم که بدستور و قسم پادشاه از شب گذشته تاکنون لب به‌غذا نزده و از زیادی گرسنگی بی‌تاب شده بود. هردقیقه جلو پنجره اطاقش میرفت و جاده را نگاه میکرد که بلکه زودتر سر «رام» از راه برسد و او بتواند صبحانه خودرا بخورد و هرساعت که میگذشت هیچ خبری نمیشد تا اینکه دیگر نتوانست گرسنگی را تحمل کند تصمیم گرفت که خود بسر ساختمان برود و هرچه زودتر خبر کشته شدن «رام» را برای پادشاه بیاورد و باخوردن یك غذای مفصل از گرسنگی نجات پیدا کند . برای این منظور لباس خود را عوض کرد و یك لباس معمولی پوشید و برای اینکه بازهم شناخته نشود یك ریش مصنوعی بلند هم بصورت خود چسباند و بااسب بسرعت بطرف بیرون شهر براه افتاد. وقتی به‌نزدیکی ساختمان رسید اثری از کشته شدن «رام» ندید . بسرعت بدون اینکه بیاد

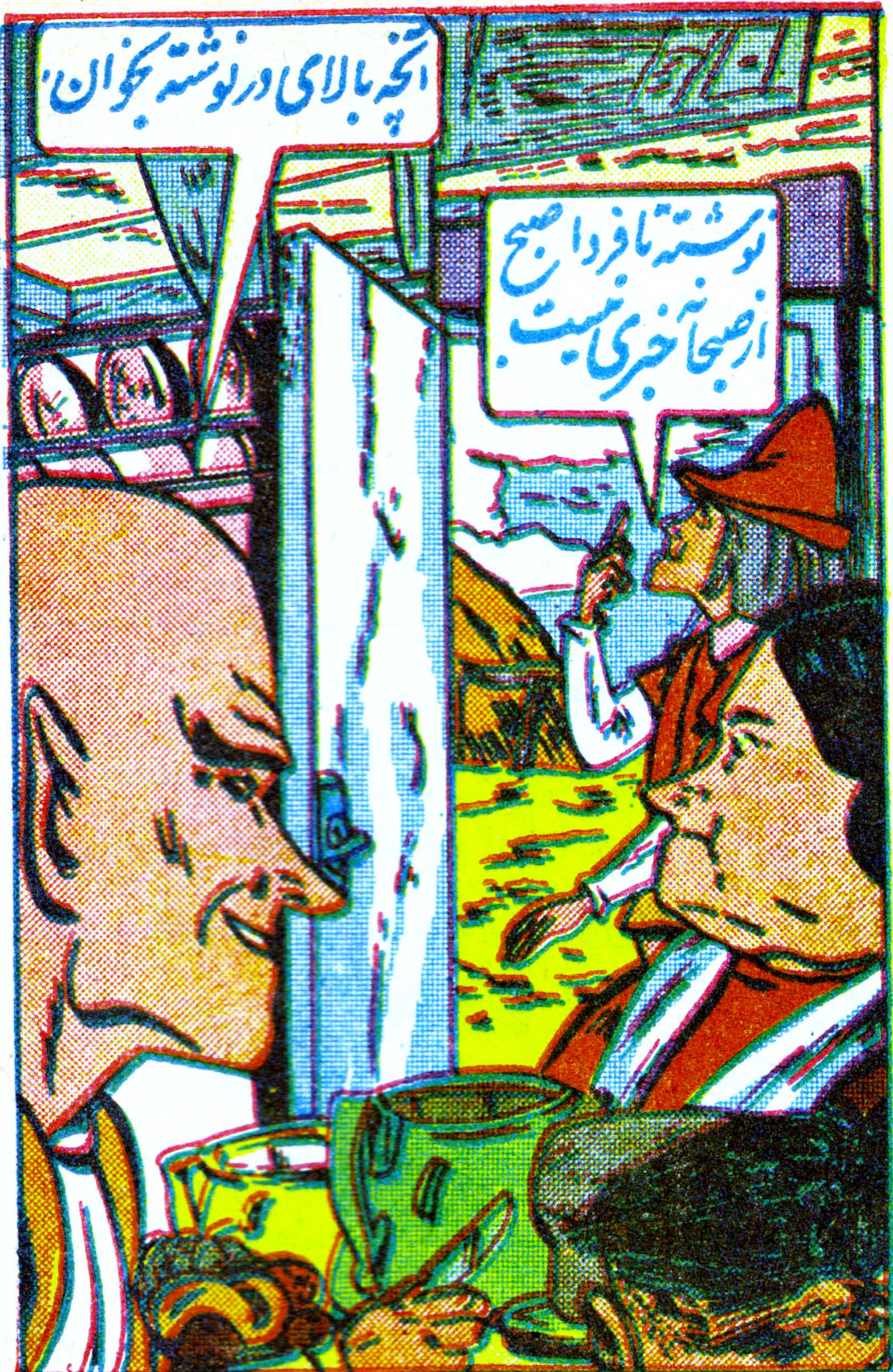
داشته باشد که لباس و قیافه خودرا عوض کرده بطرف رئیس سربازان رفت و بدون اینکه متوجه شود که او اشاره کوچکی بیك سرباز شمشیر بدست کرد گفت : آخر کار خود را انجام دادید ؟ پس کار شما کی تمام میشود ؟ ولی درست درهمین موقع سرباز شمشیر بدست بطرف او حمله کرد و بدون اینکه او را بشناسد بایك حرکت شمشیر سر از تنش جداکرد . چون ریش بلندی صورت او را پوشانده بود بازهم او را نشناخت و سر را در پارچه‌ای پیچید و بطرف قصر پادشاه براه افتاد دو سه ساعت بغروب مانده بود که پادشاه کارهایش را تمام کرد و بقصر بازگشت ولی نه از سر «رام» خبری بود و نه برادر خود را در آنجا دید . خیلی از این موضوع دلواپس شد و خود سوار براسب شد و بطرف ساختمان براه‌افتاد. در بین راه ناگهان چشمش به «رام» افتاد که در بین عده‌ای ایستاد بود . «رام» تاسربلند کرد و پادشاه را در نزدیکی خود دید از اینکه در انجام فرمان او سستی کرده است خیلی خجالت کشید و برای معذرت‌خواهی بپادشاه که سوار براسب بود و باتعجب باو نگاه‌میکردبراه افتاد. در همین موقع رئیس سربازان از راه رسید. از اسب پیاده شد و پس از یك تعظیم پارچه‌ای را که در دست داشت باز کرد و سری را که درآن بود پیش پای شاه انداخت. شاه بدیدن سربرادر خود فریادی کشید و از اسب پائین پرید و بطرف رئیس سربازان دوید واز او حال و وضع را پرسید . رئیس سربازان هم تمام اتفاقاتی را که افتاده بود شرح داد و گفت‌که دراین پیش‌آمد هیچ گناهی نداشته‌است، دراین موقع شاه «رام» را بگوشه‌ای کشید و از او پرسید که چرا درانجام فرمان او سستی کرده است «رام» هم تمام‌حرف‌های پیرمرد دانشمند



را برای شاه تعریف کرد و گفت که بچه جهت‌از صبح تابحال بدنبال فرمان او نرفته است.چیزی نگذشت که شاه از خیانت‌های برادرش باخبر شد و روز بروز احترام «رام» را زیاد کرد . «رام» بادختری زیبا از طبقه خودش ازدواج کرد و خدا بچه‌های زیادی باو داد. او تاآخر عمرش براستی و درستی زندگی کرد و همه مردم دوستش داشتند . و پسرانش هم بابکار بستن نصیحتهای پدرشان‌که از پیر دانشمند یاد گرفته بودند تاآخر عمرشان بخوشبختی‌زندگی کردند .

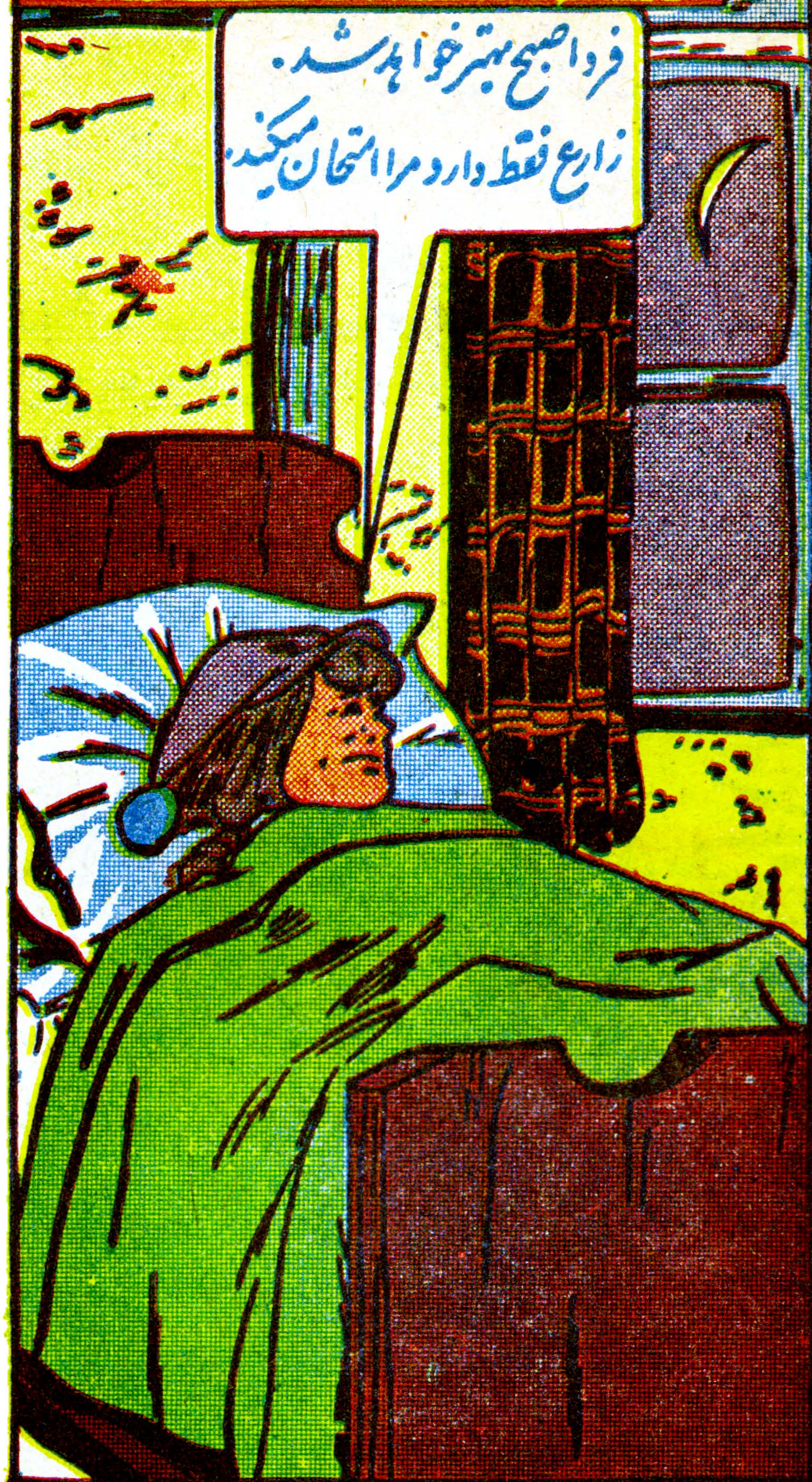
پایان


پتر سخت گرسنه بود و بطرف خانه مردم آزار براه افتاد
گرسنه ای؟
بله خیلی گرسنه ام.

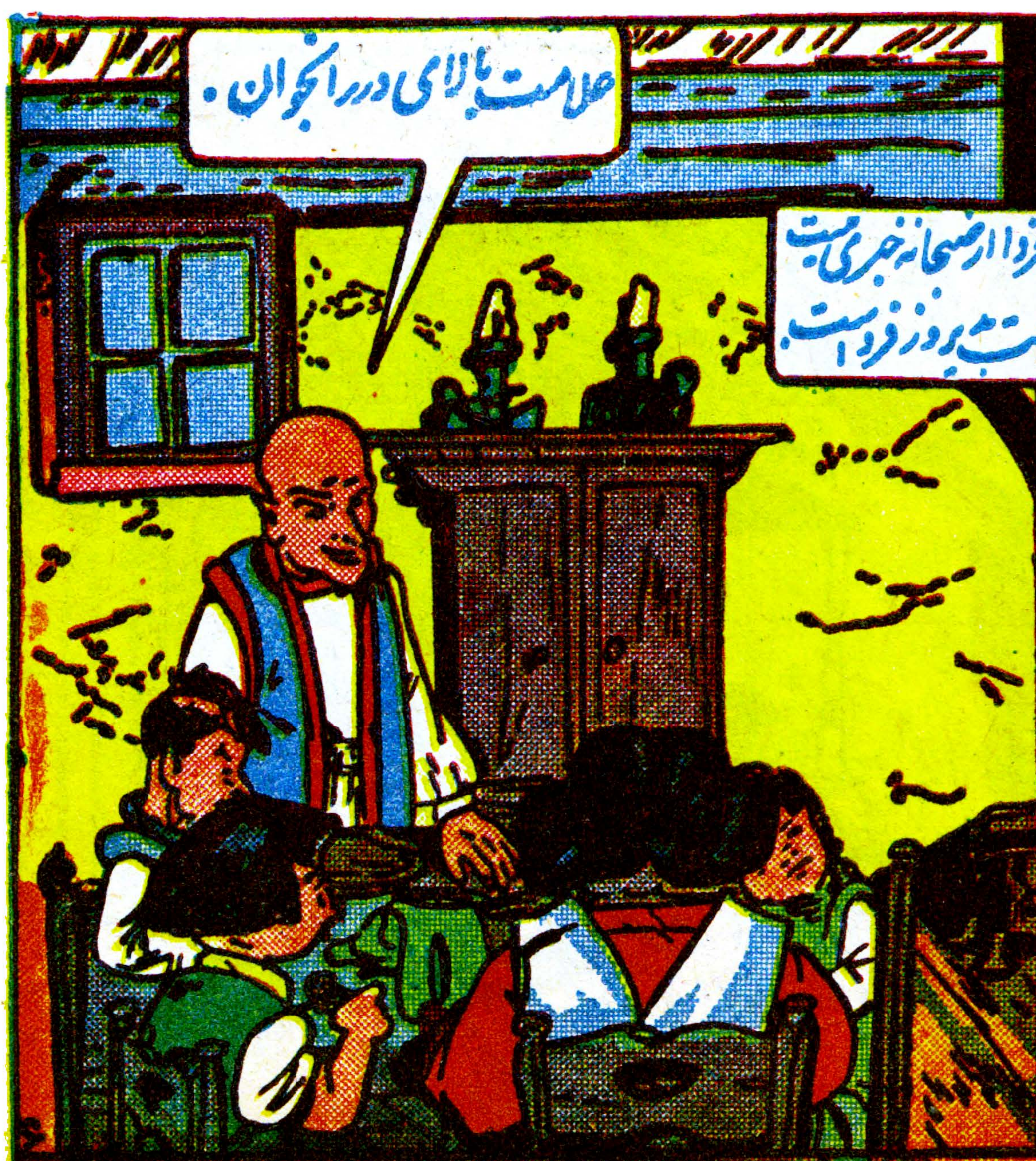

آنچه بالای در نوشته بخوان.
نوشته تا فردا صبح از صبحانه خبری نیست


عصبانی شدی؟


پتر خیلی عصبانی بود. اما قراردادی را که بسته بود بیاد آورد.
اوه! عصبانی نشدم


پتر تا موقع شب غر می گوید و بعد برختخواب رفت.
فردا صبح بهتر خواهد شد. زارع فقط دارد مرا امتحان میکند.


صبح روز بعد پتر زحمت زیادی کشید. اما وقتی برای خوردن صبحانه بخانه دهقان رفت ...
پتر هنوز گرسنه نشده ای؟
روز دو برابر دیروز گرسنه ام.


علامت بالای در را بخوان.


نوشته تا فردا از صبحانه خبری نیست اما امروز نوبت به روز فرداست.

« خانه خانم کراس »

چندین سال است که خانم کراس در خانه بزرگ و قدیمی خود زندگی می‌کند .

یك روز خانم کراس بخود گفت : من از خانه‌ام خسته شده‌ام. این خانه برای من پیرزن خیلی بزرگ است. قفسه‌های آن خیلی زیاد است و پاك کردن آنها زحمت دارد . باغچه این خانه خیلی بزرگ است و نگهداری از آن مشکل است. و آن درخت سیب هم سایه‌اش خیلی زیاد است .

خانم کراس گفت : دلم می‌خواهد از اینجا اسباب‌کشی کنم و بجائی دیگر بروم.

کلاه خود را برسر گذاشت و بسراغ مردی رفت که برای مردم خانه‌ها را خرید و فروش می‌کرد . پیرزن بمرد گفت : خواهش می‌کنم خانه مرا بفروشید ، و لطفا یك خانه نو بمن نشان بدهید که بتوانم آن را بخرم.

مرد گفت : بسیار خوب .

سپس خانم کراس را سوار ماشین خود کرد، وازاین خیابان ، وآن خیابان گذشت. جلوی یك خانه ماشین را نگهداشت .

مرد گفت : این خانه چطور است ؟

خانم کراس گفت : خوب است . این خانه زیبائی است . ولی آنقدر کوچك بنظر می‌رسد که من فکر نمی‌کنم درآن‌جا بگیرم . آیا یك خانه بزرگتر دارید ؟

مرد گفت : بله ، مطمئن باشید.

آنها سوار اتومبیل شدند ، از چند خیابان گذشتند تا به‌خانه دیگری رسیدند .

مرد پرسید : این چطور است ؟

خانم کراس گفت : خوب است . این خانه باندازه‌کافی بزرگ است‌ولی هیچ گنجه ندارد.ومن نمیدانم بشقاب‌های چینی‌گل سرخی قشنگ خود را کجا بگذارم . پس مجبورم بشقاب های زیبای خودم را بکسی ببخشم !

پیرزن از اینکه مجبور بود بشقاب‌هایش را از دست بدهد شروع کرد به‌غصه خوردن ، باز گفت : آیا خانه‌ای سراغ دارید که باندازه‌کافی بزرگ باشد و چند قفسه داشته باشد ؟

مرد گفت : بله ، خاطرجمع باشید.

مرد خانم کراس‌را سوار اتومبیل خود کرد تا برای دیدن خانه‌ای دیگر بروند .

خانم کراس گفت : این خانه باندازه کافی بزرگ است و بمقدار کافی قفسه‌هائی دارد . ولی آنقدر تازه‌ساز و براق است که من‌میترسم روی موزائیك براق و لیزکف اطاق های آن بادماغ بزمین بخورم. من برای این خانه براق و نو خیلی پیر هستم.این‌خانه‌برای‌جوانهاخوب‌است آیا شما خانه‌ای سراغ ندارید که



باندازه کافی بزرگ باشد ، برای بشقاب هـای چینی‌گل سرخی من چند قفسه و گنجه داشته باشد ، و دیگر اینکه خیلی هم تازه‌ساز نباشد؟

مرد گفت : شاید بتواند چنین خانه‌ای را نشان دهد .

آنها براه افتادند تابروند آن را ببینند .

خانم کراس باغمگینی گفت : من میخواستم مقداری گل بکارم. ولی اطراف ایـــن حیاط باغچه‌ای ندارد که گلها را در آن بکارم !

مرد گفت : بسیار خوب ، بدیدن چند خانه دیگر می‌رویم که باغچه هم داشته باشد. و او پیرزن را برای دیدن خانه‌ای دیگر برد.

خانم کراس گفت : این خانه باندازه کافی بزرگ است ، برای بشقاب هـای چینی گـل سرخی من قفسه‌هائی دارد .خیلی‌تازه‌ساز وبراق نیست. در باغچه آن می‌شودمقداری‌گل کاشت. ولی خیلی گرم و آفتاب‌رو و درخشنده است و یك ذره سایه هم ندارد !

آنگاه پیرزن از اینکه نتوانسته است خانـه مناسب و دلخواهی پیدا کند گریه‌اش گرفت.

سرانجام به‌مرد گفت : آیا خانه‌های دیگری سراغ ندارید که آنها را بمن نشان بدهید ؟ بلکه یکی از آنها را بپسندم.

مرد گفت : من فقط یك خانه دیگر برای فروش دارم. آن باندازه کافی بزرگ است و قفسه‌های بزرگ و زیادی دارد . آن یك‌ذره‌هم آفتابی و درخشنده و یا تازه ساز نیست ، ویك باغچه و یك درخت دارد که خیلی سایه‌میدهد.

خانم کراس باخوشحالی گفت : خوب، خدا بتو عمر دهد ، این همان خانه‌ای است‌که مـن می‌خواهم . خوب ، چرا آن خانه را بمن نشان نمی‌دهی ؟

مرد گفت : بسیار خوب ، نشان خواهم داد.

او خانم کراس را سوار ماشین خودش کرد. از چندین خیابان گذشتند تااینکه مرد درجلوی

خانه‌ای ، ماشین را نگهداشت.

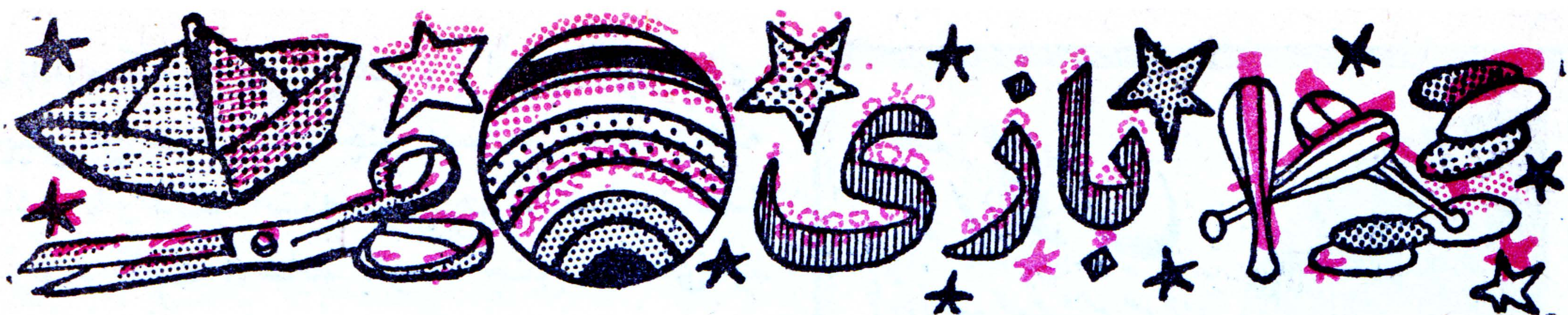
خانم کراس بخانه نگاه کرد .

این همان خانه خودش بود ! و خیلی خوب و مناسب بنظر می‌رسید !

خانم کراس باخوشحالی گفت : هرگـــز نمی‌دانستم که خانه‌ای این چنین دوست‌داشتنی دارم ! من فکر می‌کنم در همین خانه دلخواه خودم بمانم و بجائی نروم !

پیرزن بداخل خانه رفت و قابلمه را روی اجاق گذاشت تا شام درست‌کند. تمام‌آوازهائی را که بلد بود با شادی خواند . چون از اینکه دوباره در خانه خوب و قشنگ خودش زندگی خواهد کرد بسیار شاد و خوشحال بود !

پایان

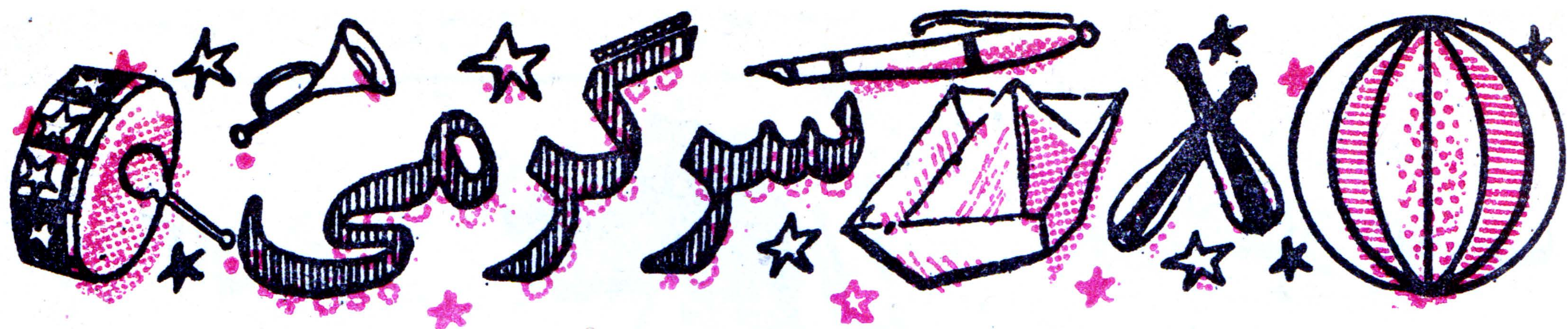




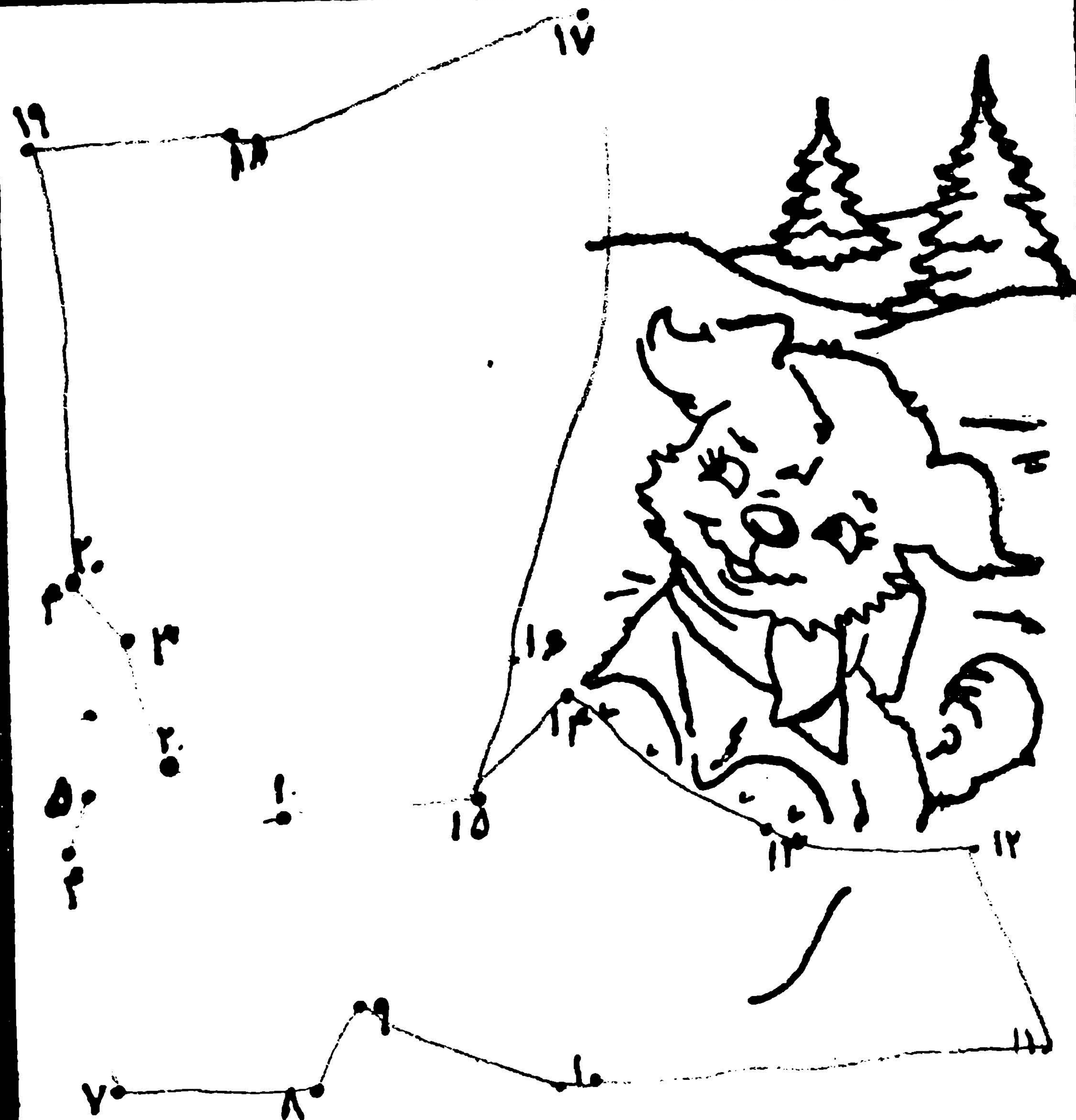
این دو نفر از گاری پیاده شده اند و برای شکار به جنگل رفته اند اما راه برگشتن را پیدا نمیکنند. شما کومک کنید و راه را به آنها نشان بدهید.

برای این که بدانید این سر و صدا و آواز برای کیست خانه عددهای زوج یعنی عددهائیکه بر ۲ قابل قسمت است سیاه کنید.





روبروی بوبی سگ کوچولوی سوسن چیزی است که او را نمیشناسد به بوبی کومک کنید و شماره‌ها را مرتب از ۱ تا ۲۰ بهم وصل کنید تا کارش آسان شود.



در این دو شکل که به ظاهر با هم شبیه است ۱۲ اختلاف وجود دارد شما در مدت سی ثانیه باید آن دوازده اختلاف را پیدا کنید.





کار عار نیست



خرس بزرگ شش‌ماه تمام در غار درخواب بود وقتی از خواب بیدار شد چند خمیازه کشید و نشست.

مدت شش ماهی که خرس در خواب بود نه گرسنگی را حس می‌کرد و نه باد و برف و نه سرما را.

خرس بزرگ بلند شد و از غار بیرون آمد و در زیر آفتاب براه افتاد او شش ماه خوابیده بود واین مدت چیزی نخورده بود و خیلی لاغر شده بود واز گرسنگی رنج می‌برد.

خرس بزرگ رفت و رفت تابه‌دهکده‌ای رسید چشمش به‌چند کندوی زنبور عسل افتاد بوی عسل‌ها دهان او را آب انداخت و باخود گفت: به‌به چه بوی خوشی!

نزدیك کندوها رفت و تمام عسلهای آنها را خورد.

وقتی صاحب کندوها به‌سراغ کندوها آمد دید از عسل خبری نیست وکندوها خالی‌شده‌اند.

دیگری نیز دید مرغهایش یکی پس‌از دیگری نیست و نابود می‌شوند.

سومی فریاد برآورد که: آه بره‌های زبان بسته من کجا رفته‌اند؟

کی آنها را دزدیده است؟

از هرکسی چیزی دزدیده شده بود.

مردم دهکده برای پیدا کردن دزد به راه افتادند. بعضی تبر بدست گرفته بودند وبعضی دیگر تفنگ و عده‌ای چوب و داس‌وچماق‌و...

مدتی روی زمین گشتند تا رد پای دزد را پیدا کنند اما نتوانستند اثری از او به دست آورند.

باخود گفتند شاید دزد خود را همین‌جا پنهان کرده باشد. اماهرچه گشتند چیزی نیافتند.

بز نر وقتی به‌خانه آمد داستان را برای زنش تعریف کرد «رودودو» که بچه آنها بود

داستان را شنید و باخود گفت حالا وقت کار است و من باید دزد را پیدا کنم. از جای بلند شد وتفنگ خود را برداشت و به راه افتاد و رفت‌ورفت و رفت تابه‌جنگل رسید.

در جنگل چند سنجاب را دید که روی شاخه درختی نشسته‌اند.

رودودو گفت ای سنجابهای زیبا. شما همه‌جا می‌روید و باید همه چیز را بدانید آیا میدانید کی مرغها و بره‌های دهکده رادزدیده است؟ سنجابها گفتند بله می‌دانیم. اینکار کار خرس بزرگ است او وقتی غذای خود را می‌خورد و سیر می‌شود به‌آن غار می‌رود و استراحت می‌کند. خرس بزرگ که غذای لذیذی گیرآورده و خورده بود به غار رفته و خوابیده بود.

رودودوبه‌غار رفت‌وخرس‌رابیدارکرد وگفت: من تمام حیوانات را دوست دارم اما از تو بدم می‌آید. تو سراسر زمستان را در غار می‌خوابی و وقتی بیدار میشوی شروع به دزدی می‌کنی؟ همه از تو عصبانی هستند و می‌خواهند ترا پیدا کنند و تکه‌تکه کنند. آیا می‌فهمی چه می‌گویم؟

خرس بزرگ با ناراحتی گفت: پس شکم خود را چگونه سیر کنم؟

رودودو گفت از جا بلند شو تا بتو بگویم شکم خود را چگونه باید سیر کرد.

نزدیك غار رودخانه‌ای بود که آب زلالی داشت و ماهیان زیادی درآنجازندگی‌میکردند.

رودودو خرس بزرگ را کناررودخانه آورد. آب آهسته آهسته حرکت می‌کرد.

خرس بزرگ به‌دستور رودودو لب‌رودخانه رفت و در آب خم شد اما ناگهان در آب‌افتاد. دراین موقع یك ماهی درشت از نزدیك او رد میشدخرس‌بزرگ‌باپنجه‌های بزرگ‌خودآنراگرفت

رودودو گفت: یکی دیگر بگیر.

خرس بزرگ ماهی دیگری گرفت.

رودودو گفت بازهم بگیر ...

همانطور که خرس بزرگ مشغول گرفتن ماهی‌بود رودودو اورانگاه‌میکردولبخند میزد.

خرس آنروز ماهی‌های زیادی شکار کرد.

رودودو به‌او گفت «در زندگی بدون کار و زحمت نمیشود چیزی بدست آورد باید زحمت کشید وکارکرد و باشرافت‌زندگی‌نمود»

خرس بزرگ آنروز از دسترنج خود ناهار خوبی تهیه کرد و روزهای بعد هم همین کار را کرد. دیگر خرس برای سیر کردن خود احتیاج به‌دزدی نداشت بلکه کار می‌کرد وغذا بدست می‌آورد. هرروز به‌رودخانه می‌رفت و ماهی شکار می‌کرد.

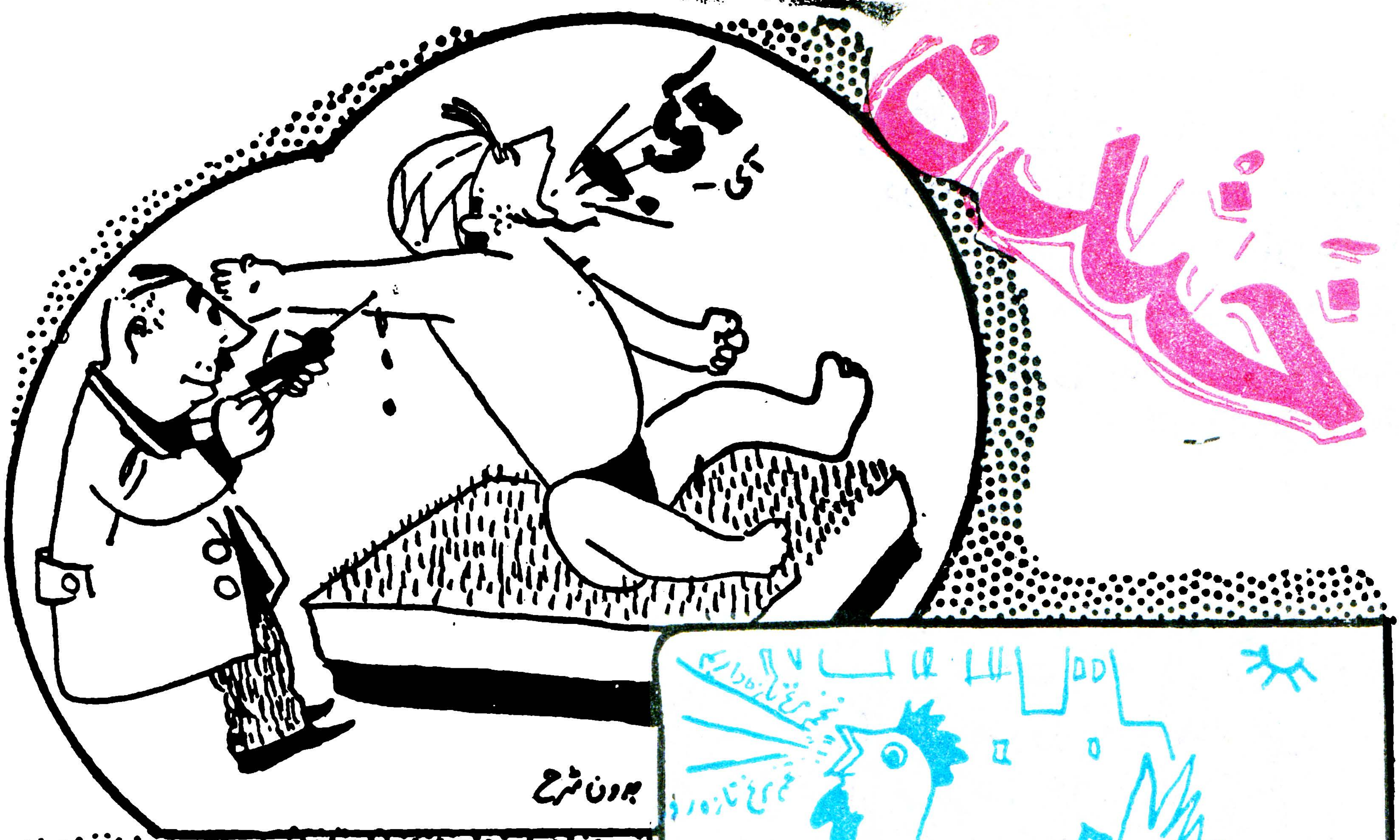
خرس بزرگ خیلی خوشحال بود. خود را خیلی خوشبخت می‌دانست. چون کار میکرد و بازحمت بازو غذای خود را بدست می‌آورد.

دیگر کسی نخواست خرس بزرگ را اذیت کند. دیگر کسی دشمن او نبود بلکه همه او را دوست می‌داشتند. چون از دزدی و مفتخوری دست برداشته بود و باکار و زحمت غذای خود را تهیه می‌کرد.

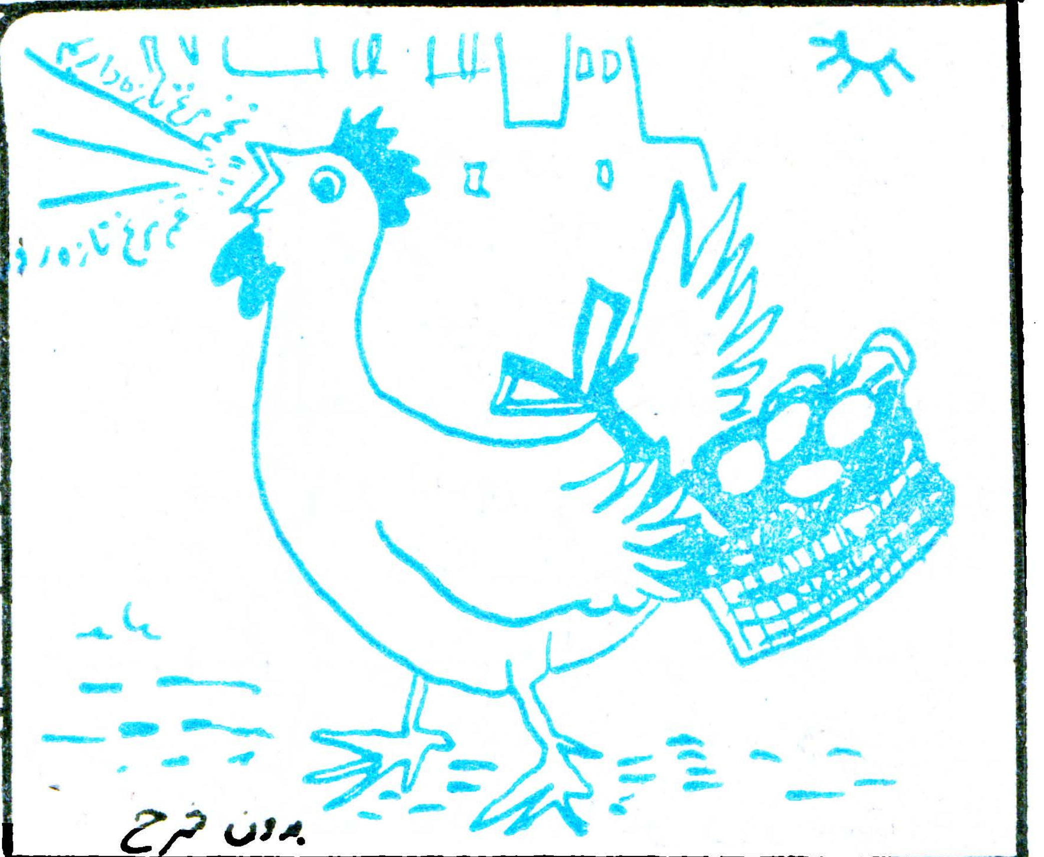
خرس بزرگ خوب فهمیده بود که کار عار نیست و همه باید کار کنند کسانیکه از زیر کار فرار کنند مردمی نادرست‌وبدهستندو هیچکس آنها را دوست نمی‌دارد همه از او بدشان‌میآید.



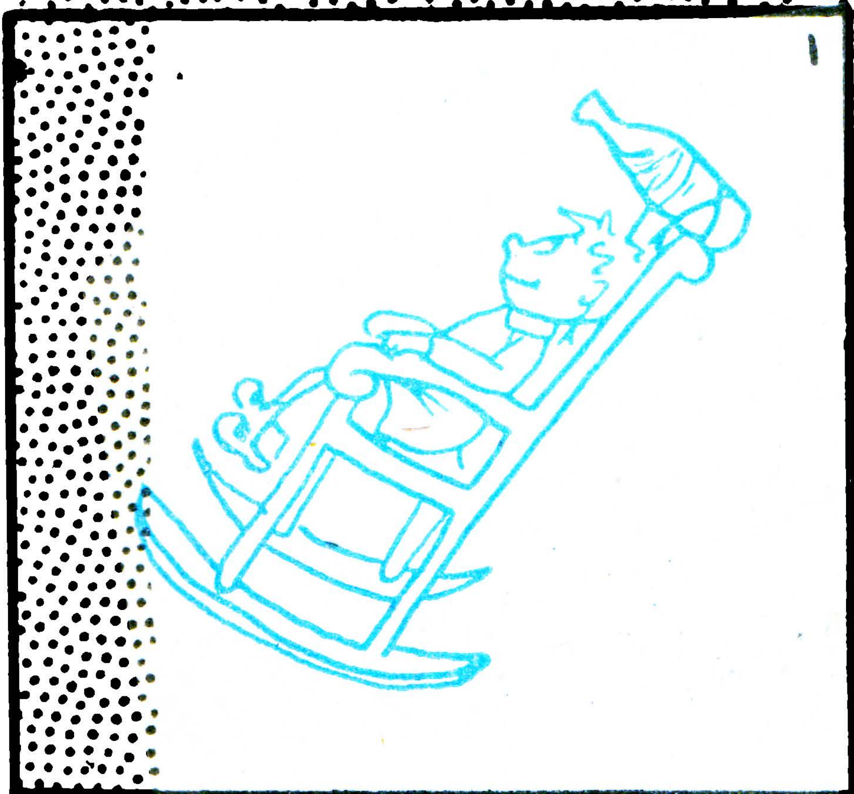
خنده

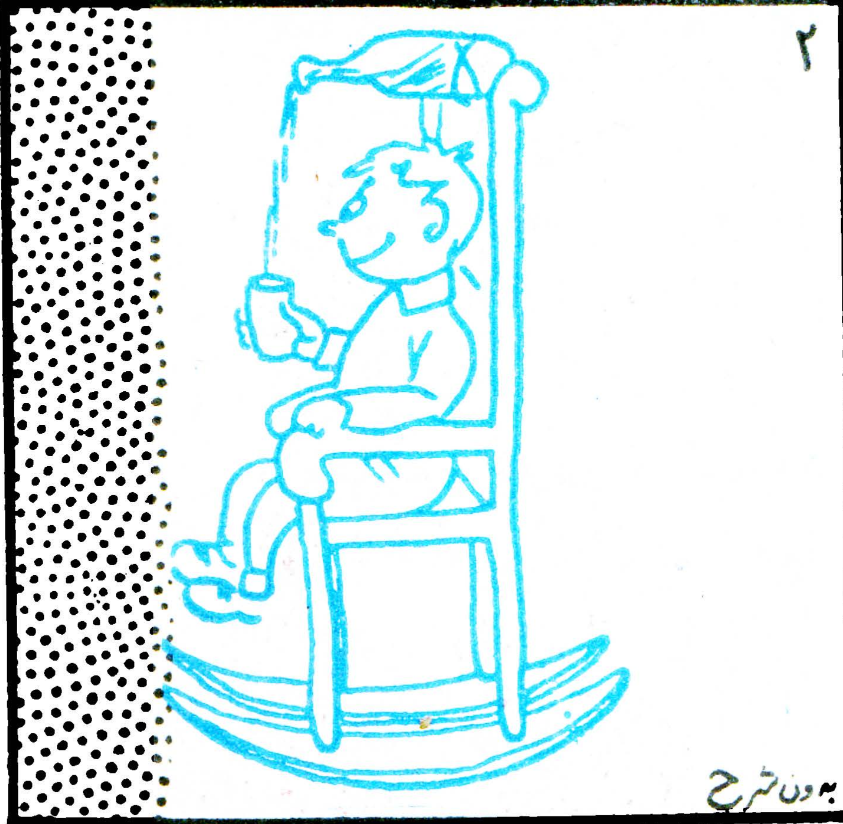


بدون شرح

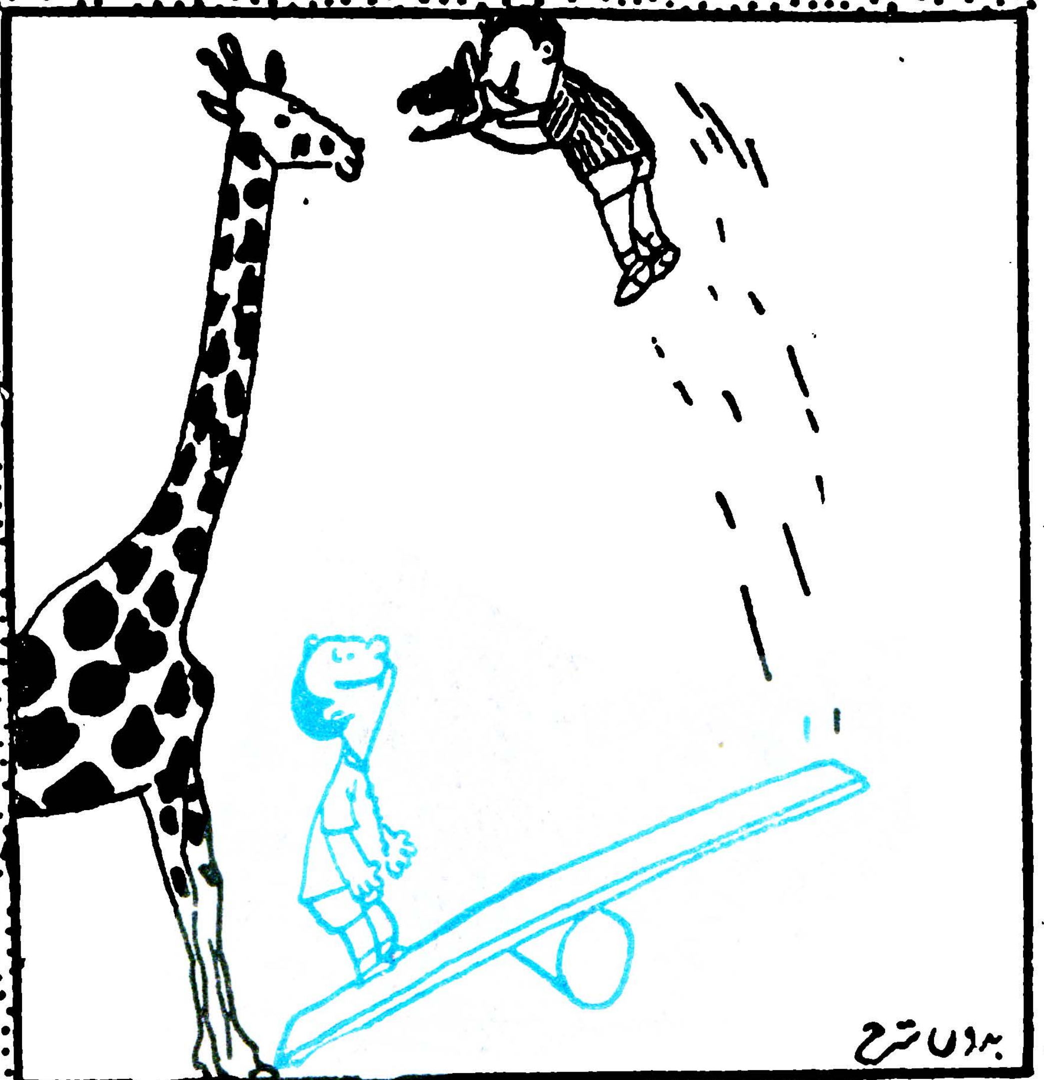


بدون شرح





بدون شرح



بدون شرح

توجه توجه توجه

بچه‌های عزیز، هنرمند محبوب و دوست داشتنی ومورد علاقه شما ...کمدین مشهور

نورمن ویزدم



از پنجشنبه ۱٦ بهمن بمدت ۸ شب

در **شکوفه نو** برنامه اجرا میکند

بچه‌های عزیز شما هم میتوانیدبرای دیدن برنامه‌های کمدی نورمن ویزدم با پدر ومادر خود به شکوفه نوبیائید

لطفا میز خود را قبلا توسط تلفنهای ۹۵۳۰۳۳ و ۹٥٤٠٤٤ رزرو فرمائید

«مومو»

در یکی از خیابانهای دورافتاده مسکو در یك خانه قدیمی و باشکوه خانمی ثروتمند و مسن زندگی میکرد . شوهرش مدتها قبل مرده بود و خانم دیگر شوهر انتخاب نکرده بود در این خانه چند پیشخدمت کار میکردند . درمیان آنها یکی از همه هیکل‌دارتر و قوی‌تر بـود. اسمش گراسیم بود. او دریکی از دهات نزدیك مسکو بدنیا آمده بود. گراسیم از همان اول بدنیا آمدن کرولال بود. هرچنـد در دوران کودکی پدر و مادرش را از دست داده بود ولی‌طبیعت‌اوراخیلی‌قوی‌وتنومندبارآورده بود. گراسیم روز وشب بدون هیچ‌گونه خستگی‌کار میکرد و زمین شخم میزد. دریکی از تابستانها که این خانم برای ییلاق‌به‌ده رفته بوداورابرای کار درخانه‌اش بمسکو آورده‌بود . اول زندگی در شهر برای او خیلی خسته‌کننده بود . تمام کار منزل را که جـارو کـردن حیاط تمیز کردن شیشه‌ها ، آب آوردن از چشمه و مانند اینها بود در دوساعت انجام میداد و بقیه وقت را سرگردان بود که چکار کند . گراسیمی کـه یك لحظه در ده بیکار ننشسته بود وازاین کار زیاد شاد و خوش بـود اینك از بیکاری رنج میبرد ، هیکل بلند و درشت ، مخصوصا زبان لالش اثر زیادی در پیشخدمتهای دیگر کرده بود. آنها همه از گراسیم میترسیدند و بـاو احترام میگذاشتند . حتی مرغ و خروسهای‌خانه در برابر او جرات دعوا را باهم نداشتند. گاهی که میدید مثلا دو خروس بهم میپرند دوپـای آنها را میگرفت دور سرش میچرخاند و بـا ضرب هریك را بطرفی پرتاب میکرد . خلاصه اینکه گراسیم بعداز خانم حاکم خانه بود .

یك سال از زندگی گراسیم کرولال در خانه این خانم میگذشت که پایان آن همراه بااتفاق بدی برای گراسیم بود .

همانطور که گفتیم در خانه این اشخاص‌زیاد دیگری مشغول خدمت بودند . در میان آنهـا مردی بود باسم کاپیتون که کار کفش‌دوزی‌را بعهده داشت.

کاپیتون خودش را مرد باسواد و زودرنجی میشمرد . او اغلب نـاراحت بـود ولـی ایـن ناراحتی را بـه حساب غم و غصه زیـادش میگذاشت. او میگفت قبلا نزد افسری زندگی میکرده است. یك روز که افسر خشمگین وارد خانه میشود بی‌جهت او را بباد ناسزا گرفته‌است او هم که طاقت شنیـدن ناسزای بی‌جهت را نداشت دیوانه‌وار از خانه افسر بیرون رفته واز همان روز ناراحتـی او شروع شـده است . بعد هم بخانه این خانم راه پیدا کرد ه . حـال خانم بحال او غصه میخورد و فکر میکرد اگر همینطوری او را بحال خود رها کند در آینده یك شخص بدبخت بـار می‌آید . بفکـر افتاد کاپیتون را زن بدهد شاید خانواده اورا اصلاح کند و ناراحتی را کنـار بگذارد . بـه ایـن مقصود روزی گاوریل سرپیشخدمت خـود را صدا زد و گفت :

ـ گاوریل ، بعقیده تو اگر کاپیتون را زن بدهیم چطور است ؟ فکر میکنی‌اصلاح‌نخواهد شد ؟

گاوریل جواب داد :

ـ خیلی هم خوب است خانم . حتما دیگر

ناراحت نمیشود .

ـ ولی چه دختری را میتوانیم برایش انتخاب کنیم ؟ راستی تاتیانا چطوری است ؟

گاوریل کمی مکث کرد و جواب داد :

ـ خیلی هم خوب است خانم . حتما اوتاتیانا را میپسندد.

ـ بنابراین بهتر است زودتر ترتیب کار را بدهی .

ـ اطاعت میشود خانم .

و بااین جمله گاوریل از اطاق بیرون آمد و باطاق خودش که در طرف دیگر حیاط قرار داشت رفت و کاپیتون را خواست . اما تا وقتی کاپیتون باطاق گاوریل میرسد دوستان اجازه بدهید کمی راجع به‌تاتیانا صحبت کنیم.

تاتیانا که فقط کار شستن لباسهای سفید را در خانه بعهده داشت دختری بود تقریبا بیست‌و پنج شش ساله با قیافه ظریف ، لاغر ، موهای طلائی و خالی سیاه روی گونه چپش که آن وقتها این خال را نشانه بدبختی در زندگی میدانستند . واقعا هم که تاتیانا از همان اول کودکی دختری بدبخت بود. هنوز کاملاکوچك بود که مشغول کار در خانه این وآن شد. هیچ دست محبت‌آمیزی بسرش کشیده نشده بود و بهتر بگویم او اصلا معنی محبت را نمیدانست. پدر ومادر داشت ولی آنها هیچ موقع ناز دختر کوچولو را نکشیده بودند ، زیرا بی‌چیزی و تنگدستی این اجازه را بمردم بدبخت نمیدهد که بخواهند نازکش اولاد بی‌گناه خود باشند. زمانی شادابی جوانی روی گونه‌های او گل انداخته بود ولی این‌گل بزودی زیربار سنگین زندگی پژمرده بود . شرم و حیایش آنقدر

بقیه درصفحه ۲۴



مسجد سلیمان اعضای کمیته نمایشی دبستان سعدی نمایشنامه تاریخی یعقوب لیث صفاری را اجرا کردند و مورد تشویق قرارگرفتند .دراین عکس دانش آموزان هنرمند رابهمراه خانم مرتضائی مربی و آقای شاهرخی‌مدیر دبستان می‌بینید .


اما علاقه من به پیدا کردن اطلاعات فراوان بود. بنا بر این به جکسن دائم اصرار میکردم که هرچه میداند بمن بگوید و بمن خواندن آن چند کتاب را که داشتیم یاد بدهد. باین ترتیب دو سال گذشت. تا یکروز صبح .....
جکسن رفته! باید شبانه برای آوردن آب رفته باشد و از یک پرتگاه پرت شده باشد.


او را پیدا کردم در حالی که نزدیک بمرگ بود.
فرانک میل دارم پیش از مرگ همه چیز را برای تو بگویم. من پدر ترا کشته ام. من او را بدریا پرت کردم.
چرا این کار را کردی؟


من فهمیدم که پدر تو با خودش مقداری الماس دارد که مال پدر بزرگت مستر اولین بود و من همیشه هم از پدرت بدم می آمد.


الماسها زیر رختخواب من چال شده. حالا هرچه بود گفتم. خدا هم حالا مرا از دنیا می برد و من باید بزودی در برابر او حاضر شوم و جواب گناههای خود را بدهم.


جکسن مرد و من او را بخاک سپردم. و حالا من در این جزیره تنها ماندم.


تا مدتی طولانی بی حرکت نشسته بودم
و با قیانوس نگاه میکردم. تا عاقبت
بفکر افتادم که بالا بروم و هیزم تهیه
کنم.


پس از مدتی راه پیمائی خسته کننده برای رفع خستگی بزمین
نشستم.
چه گلهای آبی زیبائی! اینها
هم مثل من تنها هستند. خوبست
آنها را ببرم و اطراف اطاقم
بکارم.


اطاق من روی سنگ ساخته شده بود
بنابراین اول لازم بود کمی خاک از آنجا
با خودم ببرم.


کار سختی بود. اما از آن خوشم میآمد. بهترین راه نجات من از تنهائی
مشغول شدن بود.


من بوته های گل و گیاه را از آنجا میآوردم و در خاک اطراف
اطاقم میکاشتم.
باغ من چه باصفاست.


حالا من صاحب چیزی شده بودم که میتوانستم از آن مواظبت
کنم با آن حرف بزنم و دوستش داشته باشم.
ای گلهای زیبا شما
دوستان من هستید

بقیه داستان مومو

شدید بود که فکر میکردی ازانسانها میترسد. نسبت بخودش بی‌اعتنا بـــود و هیچ موقـع نه‌خوشحال بود نه غمگین . تمام فکرش این‌بود که سر موعد کارش را تمام کند . خیلی کـم بامردم حرف میزد و از همه گریزان بـود . تاتیانا باتمام این صفات در خانه خانم مشغول کار بود. روزی که گراسیم را از ده آورده بودند ، تاتیانا از دیدن این غول‌بیابانی وحشت کرد . او همیشه سعی داشت باگراسیم برخورد نکند و گاهی که ناچار از نزدیك او میگذشت تمام بدنش از ترس بلرزه می‌افتاد . روزهای اول گراسیم هیچ توجهی باو نداشت . بعدگاهی بحالت عادی باو نگاه میکرد سپس وقتی‌تاتیانا از مقابلش میگذشت دختر را ورانداز میکرد بعدا هم دیگر بندرت چشم از او برمیداشت. حال این مرد کرولال از ترسوئی دخترخوشش آمده بود ، از قیافه او ویا از حرکاتش ، خـدا میداند ! کم‌کم کار بجائی رسید که تاتیانا هم متوجه حرکات و تغییرات او شد و گوئی دختر هم ازاین اندام ورزیده لال خوشش می‌آمد دیگر همه در خانه میدانستند که بین گراسیم‌و تاتیانا محبت برقرار است. گاهی پیشخدمتهـا مخصوصا آشپزگنده تاتیانا را مسخره میکردند و باو می‌خندیدند. دخترك سرخ میشد ولی‌هیچ جوابی نمیداد. یك روزکه دیگر حوصله‌اش سر رفته بود از کار آنها بگراسیم شکایت کرد . گراسیم لال چنان سر آشپزگنده‌را به‌پیشخوان فشرد که دیگر آشپز جرات نداشت حتی‌به‌تاتیانا نگاه کند . واینك باچنین وضعی خانم که از همه‌جا بیخبر بود خواسته بود که کاپیتون بـا تاتیانا عروسی کند.

کاپیتون وارد اطـــاق سرپیشخدمت شد و همانطور با قیافه ناراحت خود کـه بسختی سرپا می‌ایستاد بکنج اطاق گاوریل تکیه‌کرد وپاهایش را روی هم گردانید. گاوریل گفت :

ـ کاپیتون ، میدانی خانم چه تصمیمی گرفته؟ می‌خواهد که تو زن بگیری.

کاپیتون باصدای خفه‌ای گفت :

ـ زن ؟

ـ آره ، زن . آنهم تاتیانا را .

کاپیتون از شنیدن کلمه تاتیانا کمی بخود آمد و برقی درچشمان‌خمارش‌درخشید. گاوریل که متوجه این تغییر حالت شد گفت :

ـ چطور ، مگر او را نمی‌خواهی ؟

ـ چرا ، ولی ... این غول‌بیابانی ... آخر او هم ...

گاوریل سخن او را قطع کرد و گفت:

ـ تو بکار او کاری نداشته باش . خـود ما درست میکنیم .

ولی کاپیتون بدون اینکه‌بحرف‌سرپیشخدمت توجهی کند گفت :

ـ نه بابا ، ما یك سر بیشتر نداریم که آنرا هم لازم داریم.

و با گفتن این جمله از اطاق بیرون‌رفت.

گاوریل میدانست که حق با کاپیتون است، زیرا اگر او با تاتیانا ازدواج‌میکردیقین ازدست گراسیم درامان نبود . سرپیشخدمت سپس‌تاتیانا را خواست. دخترك‌هم حرف او را ردنکرد ولی معلوم بود که اوهم از گراسیم میترسد وجواب درستی نمیدهد .

گاوریل باخود فکر میکرد که لابد خانم تا فردا فراموش میکند . آخر اوهم فکرمیکرد که اگر این‌کار صورت بگیرد خودش هم از دست گراسیم در امان نخواهد ماند . اما صبح روز بعد ، بعداز خوردن صبحانه فـورا خانم سرپیشخدمت را خواست‌و درباره‌جریان‌عروسی از او پرسید . گاوریل در جواب خانم گفت که گرچه هر دو راضی هستند ولی هردو از گراسیم میترسند.

گاوریل میدانست کـه گراسیم عجیب از اشخاص ناراحت بدش می‌آیـد از ایـن‌رو از تاتیانا خواست که تلوتلوخوران از جلو او بگذرد تا گراسیم دوباره مزاحمش نشود گراسیم مشغول جاروکردن حیاط بود که تاتیانا مانند مستها از پهلویش گذشت و وارد انبار شد او متحیر جارو را زمین گذاشت و بطرف او دوید ولی فورا سرجایش برگشت . نقشه کاملا بجا عمل شده بود و گراسیم دیگر حتی به تاتیانا نگاه نکرد. پس کاپیتون با تاتیانا با خیال‌راحت عروسی کردند. روز ازدواج کسی گراسیم را ندید و درست بعداز دو روز او با قیافه‌ای گرفته از خانه‌اش بیرون آمد ، بدون اینکـه باکسی حرف بزند و یا اشاره‌ای کند کـارش‌را انجام داد و دوباره باطـاقش رفت و در را برویش بست.

زمستان بپایان میرسید که کاپیتون با تاتیانا برای سروصورت دادن باملاك خانم بدهی کـه در چند کیلومتری مسکو بود رفتند . درهنگام حرکت گراسیم با همان قیافه گرفته‌اش ازاطاق بیرون آمد و بدون هیچ حرفی دستمال کاغذی سرخ رنگی را که سال گذشته گرفته بود تـا به‌تاتیانا بدهد ولی موفق نشده بود باو داد بعد هم آنها را تا بیرون شهر بدرقه کرد . ولی از آنجا بدون اینکه بخانه برگردد بساحل رودخانه •رفت و غرق درفکر شروع بقدم زدن کرد تا نزدیك غروب در ساحل راه‌رفت‌وقتی‌میخواست برگردد درمیان برفهای کنار رودخانه چیزی‌نظر او را جلب کرد . جسم کوچك سیاه رنگی روی برفها آرام تکان میخورد. گراسیم پیش رفت. سگ کوچك خال‌خال سیاهی‌که از شدت سرما ازحرکت بازمانده بود و ناتوان بامرگ مبارزه میکرد. گـراسیم بادست نیرومندش سگ را برداشت و بخانه دوید وارد اطاقش شد ، سگ را روی تخت گذاشت پالتوش را بروی آن انداخت و باشپزخانه برای آوردن شیر دوید. ساعتی بعد سگ آهسته سر لرزان خود را بلند کرد . گراسیم شیر را جلو او گذاشت وحیوان بااشتها شروع بخوردن شیر کرد . کم‌کم سگ گرم شده ازجا بلند شد ودرمیان‌خانه‌براه‌افتاد

بعد از رفتن تاتیانا گراسیم بندرت از اطاقش بیرون می‌آمد همیشه همانجـا باسگش بـازی میکرد و تقریبا بعد از بیوفائی تاتیانا اینك سگ وفادار میتوانست کاملا مرد بدبخت کرولال را خوشحال و راضی نگهدارد. گراسیم او را بـا زبان لالش مومو صدا میزد .

روزها پشت سریکدیگر میگذشتند ودوستی گراسیم با مومو بیشتر میشد. کم‌کم جثه مومو بزرگ میشد واو باکارهائی‌که میکرد همه اهل خانه مخصوصا خانم او را دوست داشتند.

دوستداران کیهان بچه‌ها درتهران



ترتیب‌ازراست‌بچپ : حمیدرضاشیروانی حمید و سعید علامه . فرشته شکرالهی ، فیروزه‌رئیسی و زهرا حسنی کززاده .

یك روز خانم صاحبخانه درباغ خانه‌اش گردش میکرد که چشمش به‌مومو که زیربوته‌ای خوابیده بود افتاد. خانم دست پیش برد که او را بگیرد ولی سگ یکدفعه از جا پرید و دندان نشان داد این کار چنان خانم را ترساند که نزدیك بود ازهوش برود. خانم بخانه برگشت وسرپیشخدمت را خواست و گفت :

ـ اینقدر سگ را توی خانه جمع کرده‌ای که چه ؟ شب تا صبح پارس میکنندونمیگذارند آدم بخوابد . بعداز این دیگر گراسیم نباید سگ داشته باشد .

گاوریل تعظیمی کرد وبیرون رفت.

دراین خانه غیراز مومو یك سگ خانگی دیگر هم که شبها تاصبح پارس میکرد زندگی میکرد . مومو هیچ موقع بی‌جهت سروصدا راه نمی‌انداخت. سرپیشخدمت همان روز بیکی دیگر از پیشخدمت‌ها دستور داد که مومو را ازگراسیم بدزدد و او را دریکی از خیابانهای دور دست رها کند تا دیگر خانه را پیدا نکند و خانم را ناراحت نسازد .

عصر وقتی گراسیم برای آوردن آب چشمه از خانه بیرون رفت پیشخدمت مومو را گرفت در توبره‌ای گذاشت و آن را در یکی‌ازخیابانها دور افتاده بمردی فروخت و گفت تا یك‌هفته سگ را دربند داشته باشد که فرار نکند.

وقتی گراسیم بخانه برگشت دیگر از مومو خبری نبود . مرد بدبخت کرولال مدتی این طرف آن طرف گشت ، از همه اهل خانه بااشاره پرسید ولی همه باعلامت‌سرباوفهماندند که از سگ خبری ندارند. گراسیم تا نیمه‌شب در خیابانها می‌گشت بهرکس میرسید بااشاره از سگش میپرسید ولی مردم باو می‌خندیدند و او را مسخره میکردند . نیمه‌شب او که دیگر آخرین امید و بهترین دوستش را از دست داده بود باطاقش برگشت ولی تا صبح نخوابید روز بعدهم تاشب از اطاق بیرون نیامد. پیشخدمت پیری که از لابلای در نگاه میکرد میگفت : گراسیم نشسته ، به‌تختش تکیه داده ، سرش را روی زانویش گذاشته و مانند مادر بچه‌مرده‌ای گریه میکند . زیر در اطاق گراسیم سوراخی بود که مومو میتوانست از آن رفت‌وآمدکند. شب گراسیم باهمان حال بخواب رفته بود .

نیمه‌های شب بود که متوجه شد چیز گرمی دستش را لمس میکند . مرد یکدفعه از جا پرید و متوجه شد که این مومو است . سگ خوشحال درحالیکه بندی بگردن داشت اطراف صاحبش میچرخید و او را بو میکرد . گراسیم سگ را تنگ درآغوش کشید و باهم بخواب رفتند .

صبح زود روز بعد ، قبل از اینکه دیگران بیدار شوند بیرون آمد کارهائی را که بعهده‌اش بود انجام داد و دوباره نزد سگش بخانه برگشت . پیشخدمتها متوجه شدند که مومو برگشته اما هیچ یك چیزی بخانم نگفتند زیرا میدانستند که اگر این‌بار دست به‌مومو بزنند گراسیم چه خواهد کرد.

دو سه‌روزی گذشت گراسیم میدیدکه سگ در خانه بی‌طاقتی میکند ازاین‌رو یك شب که همه خوابیده بودندباسگ از اطاقش بیرون‌رفت تا قدری باهم گردش کنند هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودند که یك وقت سگ در گوشه خیابان چیزی دید و عوعوکنان بآنجا دوید.این مستی بود که نیمه‌شب بخانه‌اش میرفت ولی چون سرش گیج رفته بود درهمانجا ایستاده بود. صدای عوعوی مومو اینقدر بلند بود که خانم صاحبخانه هراسان از خواب پرید و زبان بندآمده فریاد زد :

ـ مومو ، مومو ...



بناب دوستداران کیهان بچه ها دانش آموزان دبستان قریه چبق بـه اتفاق دوشیزگان گوهرچی و سیفی سپاهیان دانش دختر .

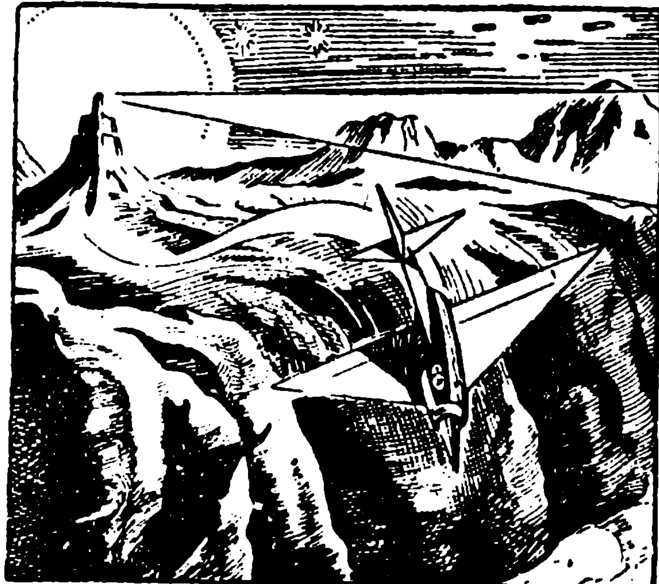
اول ندیمه مخصوص وبعدتمام پیشخدمتها جمع شدند . خانم فورا از هوش رفت و تاظهر روز دیگر بهوش نیامد. گراسیم کرولال هم که اصلا صدای عوعو را نشنیده بود فوری خودش را به سگ رسانید که بمرد مست صدمه‌ای نرسد و بعد از ساعتی تفریح بخانه برگشت . ظهر روز بعد که خانم بهوش آمد دستور داد فوری سگ را در حضور خودش بکشند. ولی چه کسی جرات داشت این حرف را بگراسیم بگوید ؟

گاوریل هرچه کوشید عقیده خانم رابرگرداند نتوانست . سرانجام نزدیك غروب پیش گراسیم رفت و با علامت باو فهماند که خانم مومو را می‌خواهد واینکه اگر سگ را ندهد برایش گران تمام خواهد شد ولی گراسیم که جوان تیزهوشی بود فهمید که خانم سگ را بـرای چه میخواهد . او دستش را بگلویش گرفت یعنی «می‌خواهد سگ را بکشد ؟» گاوریل که نمیتوانست باو دروغ بگوید با سرش اشاره کرد که «بلی» آنوقت گراسیم باهمان اشاره دست باو فهماند که خودم این کار را میکنم و سگ را میکشم . گاوریل بیشتر از این جرات نداشت حرف بزند از طرفی میدانست که گراسیم همیشه بحرفش عمل میکند . از این رو فوری باطاق خانم رفت و گفت که گراسیم خودش کشتن سگ را بعهده گرفته است .

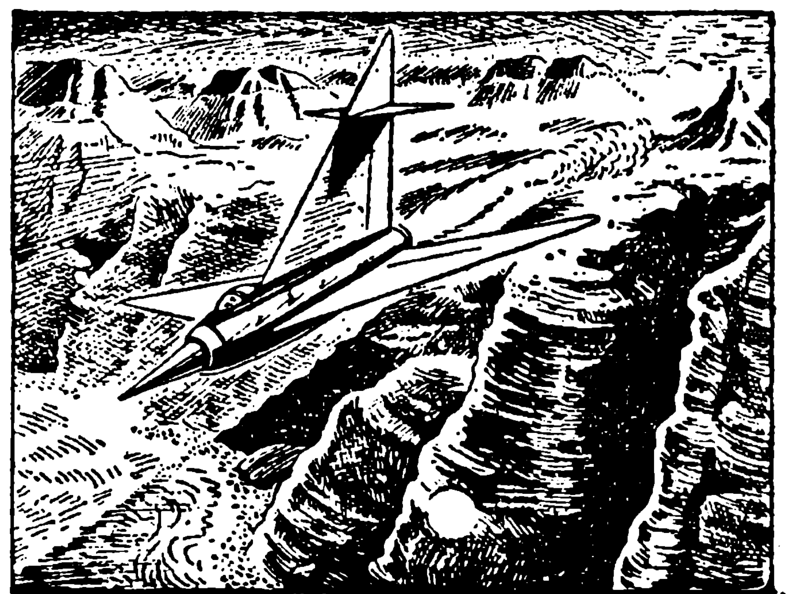
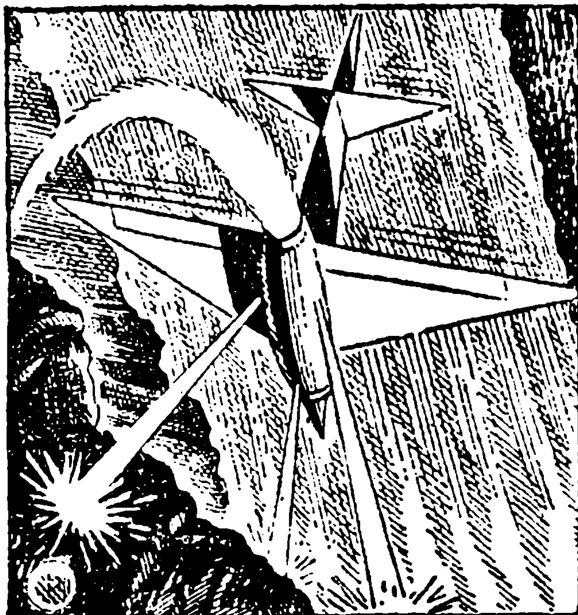
***

باوجودی که دیگر باد نسبتا ملایمی رسیدن بهار را مژده میداد ولی از اول شب برف سنگینی باریدن گرفته بود . نیمه‌های شب بود کـه صدای ناله دری سکوت شب را درهم شکست و مردی قوی هیکل درحالیکه سگی را در آغوش گرفته و طنابی را که بدو سر آن دوآجر بزرگ بسته شده بودبدوش آویز داشت درلابلای

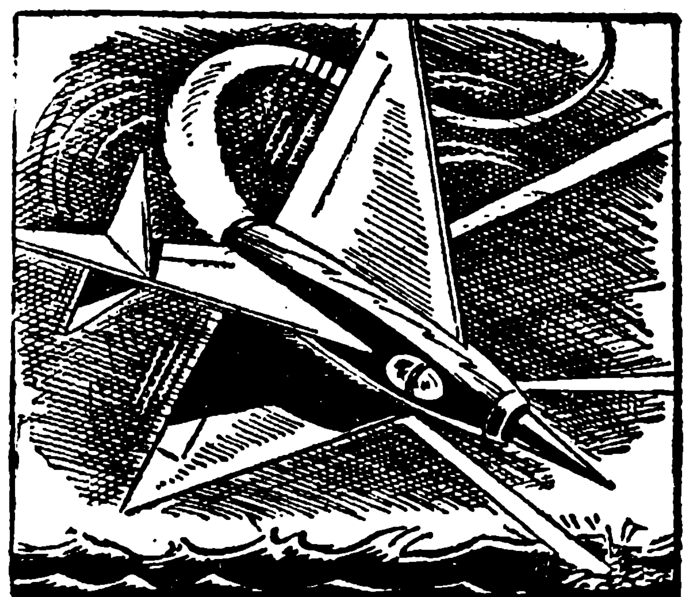
بقیه درصفحه ۳۷


ـ گوتی از فهمیدن اینکه مرد زمینی تاحدی که میخواسته بقلعه نزدیك شده بدنش بلرزه افتاد. بعد زنگهای خطر را بصدا آورد و فرمان داد که تمام توپهارا پر کنند . ماموران توپها بسمت هورزل نشانه‌رفتند اما جان خیلی از آنها زرنگتر بود درست در همان‌موقع که شلیك را شروع کرده بودند جان باهورزل بسمت زمین شیرجه رفت و دوباره بزمین نزدیك شد.دراین موقع موتورهای هورزل صداهای‌عجیب‌وغریب کرد. جان از فکر اینکه ممکن است موتورهابش‌خراب شده باشد بدنش بلرزه افتاد و گفت عاقبت بدامم انداختند .

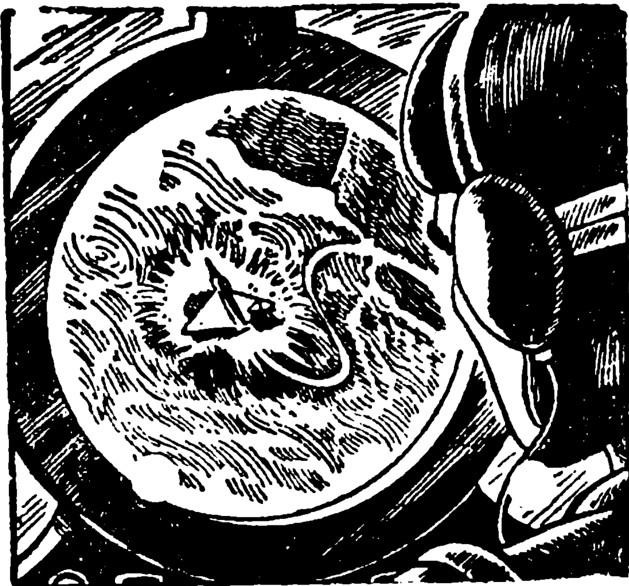

ـ جان از خشم دندان قروچه کرد و گفت چه‌بدبختی ببین چطور درآخرین لحظه بدامم انداختند! دید سرعت هورزل بکمترین حد رسیده و روی‌رودخانه از کار افتاد اما در همان لحظه بمب درقلعه منفجر شد و دستگاههای مغناطیسی از کار افتاد و قلعه بصورت هزاران تکه درآمد و باطراف پاشید . هورزل مثل تیری که از کمان دربرود بسمت‌بالا رفت.



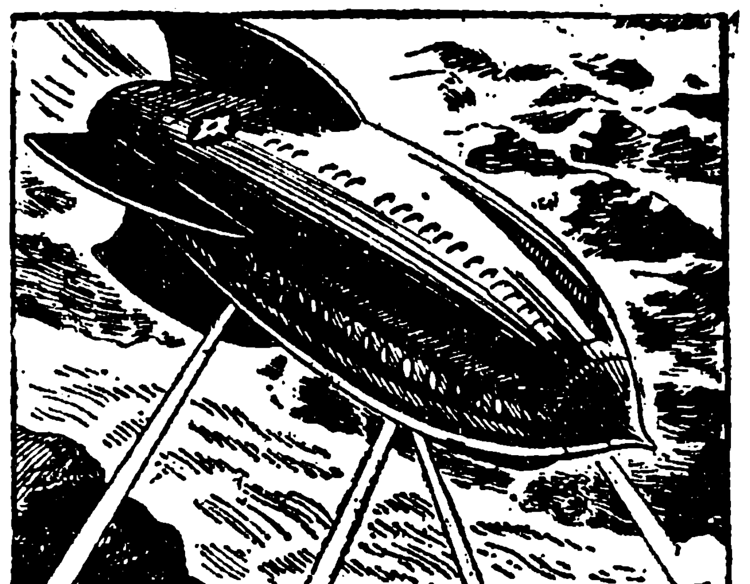


ـ اما جان یك چیز را از یاد برده بود.پرتاب‌شدن ناگهانی هورزل باو فرصت نداد موتور را درست تنظیم کند . بنابراین سرعت زیاد هورزل او را بجلوی‌فرمان کوبید. و همان موقع که گیجی و بیهوشی‌بسراو هجوم می‌آورد حس کرد که هورزل بسمت پائین‌میرود. بعد دیگر چیزی نفهمید .





ـ دراین موقع کسانی که در کشتیهای‌والدون‌بودند باخوشحالی و شوق انفجار قلعه را تماشامیکردند و موقعی که قلعه هزاران تکه شد فریادشادی‌کشیدند والدون فریاد زد آفرین بهترازاین نمیشد . اما به‌بینم مرد زمینی چه بسرش آمد . اما همینکه دیدند هورزل‌بادماغ درمیان آب رودخانه غران افتاد همه از وحشت فریاد کشیدند .



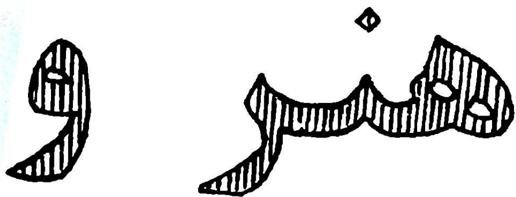


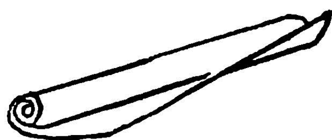
ـ والدون تاموقعی که کشتی فضائی را بسمت‌محلی‌که هورزل افتاده بود برد از ناراحتی بی‌تاب شده بود باخود گفت آیا این مرد زمینی باقدرت بایدفدای شجاعت خود بشود ؟ همه بافریادهای وحشت می‌دیدند که جریان سریع رودخانه هورزل را باین‌طرف و آن‌طرف میزند و میبرد . والدون بااینکه کمتر امید داشت که جان زنده مانده باشد دستور دادکه کابل‌های مغناطیسی را بکار بیندازند.

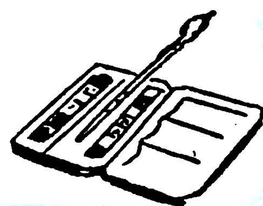




ـ کشتی هوائی که‌ببالای‌هورزل رسید والدون‌تمام تجربه‌ها و اطلاعات خود را برای نجات هورزل و جان بکار انداخت کابلهای مغناطیسی بکار افتادو آهسته‌آهسته بپائین داده شد تا بهورزل رسید . خوشبختانه آب بهورزل خیلی کمك میکرد و درست‌همان موقع که نزدیك بود آب هورزل را از روی سنگ ببرد و از بالای آبشار بپائین بیندازد کابل‌مغناطیسی بهورزل وصل شد







* فرستنده : دوشیزه سلطان فدائی دانش‌آموز دبستان عصمت ــ گچساران

داستانی از حضرت‌محمد ((ص))

روزی حضرت محمد (ص) پیغمبر بزرگ اسلام درحالیکه نزد جمعی نشسته بود براثر خستگی یك‌پای خود را درازکردو ازاطرافیان پرسید اگر گفتید که این پای من بچه چیز شباهت دارد ؟ چندتن از حاضران شروع کردند به‌چرب‌زبانی و چاپلوسی وهریك بعقیده خود پای حضرت را بچیزی تشبیه کرد. یکی گفت به‌شاخه درخت بهشت شبیه است و دیگری گفت ببازوی جبرئیل ودیگری گفت بشاخه گل و مانند اینها ، ناگاه حضرت محمد (ص) پای دیگر خودرا دراز کرد و فرمود حقیقت این است که بیش از همه چیزبپای‌خودم شباهت دارد حاضران درعین حال که خندیدند خجل و شرمنده شدند .

حیله کودك

توپ‌بازی احمد شیشه همسایه‌را شکسته بود. احمد بهمسایه که سخت عصبانی بود گفت :

بقیه در ستون مقابل

هیچ غصه نخور پدرم شیشه براست الان باو می‌گویم بیاید و شیشه سالم بیندازد خانم صاحبخانه آرام گرفت و چند دقیقه بعد شیشه برآمد و شیشه را انداخت و چون کارش تمام شد گفت . قیمت شیشه شما پنجاه ریال میشود. چطور ... من تصور میکردم شماپدرآن‌پسربچه هستید .

ــ اختیار دارید خانم . ولی او بمن گفت که در منزل مادرش شیشه‌ای شکسته است ومن باید آن را عوض کنم .

---

* فرستنده آقای علی‌رضا مدنی ــ ازتهران

رژیم لاغری

مرد چاقی نزد دکتری رفت و از او دستوری برای لاغر شدن خواست . دکتراو راازخوردن بسیاری از غذاها مثل‌چربی وشیرینی‌و تخم‌مرغ وازاین قبیل چیزها منع کرد . سپس آن مرد روی کرد به‌دکتر و گفت من اینها را قبل‌از غذا بخورم یا بعداز غذا ؟

* فرستنده آقای محمدرضا معاونی ــ اهواز

آزمایش چشم

چشم پزشك : برای‌آزمایش‌میزان‌نزدیك‌بینی‌بیمار خود یك در قابلمه را بدست گرفت و پرسید :

ــ اینرا می‌بینید ؟ بگویید ببینم چیزی که‌بدست گرفته‌ام چیست ؟

بیمار جواب داد : البته که می‌بینم‌آقای‌دکترولی تشخیص این که این‌یك سکه پنج ریالی یا ده ریالی است کمی برایم مشکل است .

آخرین تقاضا

در دادگاه مردی را محاکمه‌می‌کردند پس‌ازمحاکمه رئیس دادگاه روبه‌او کرد و گفت : شما به‌دهسال زندان‌محکوم‌می‌شویدو از هم‌اکنون‌روانه زندان خواهید شد . آیا تقاضائی دارید که انجام شود ؟ محکوم جواب داد : ــ نه ... فقط خواهش می‌کنم بزنم خبر بدهید من دهسال بعد به منزل برمی‌گردم تااو از دیرآمدنم به‌خانه نگران نشود

کار بچه‌ها



مؤسسه انتشارات امیرکبیر به برندگان صفحه‌های هنر وکار بچه‌ها جایزه میدهد

از سری کتابهای قصه گوی بزرگ ایران

صبحی

افسانه های کهن در دو جلد
افسانه ها در دو جلد
افسانه های بوعلی سینا
دیوان بلخ دژ هوش ربا پیام پدر

منتشر شده است

* فرستنده آقایان سعید وسروش‌دوستی زاده آبادان

دشمن!

خانمی در کوچه میرفت ، دید دوپسربچه باهم دعوا میکنند . یکی از آنها گفت : این چه کاری است که میکنی ؟ مگر نمیدانی که انسان حتی دشمنان خود را هم باید دوست بدارد ؟ پسر گفت اینکه دشمن من نیست برادر من است .

آموزگار : پرویز ، چرا انشاء ننوشته‌ای.

پرویز: پدرم مریض است .

آموزگار : خوب ، بیماری پدرت چه‌ربطی به‌انشاء تو دارد ؟

پرویز : آخر همیشه‌انشای‌مراپدرم‌مینویسد.

* فرستنده آقای داود نقدی ــ تهران

کلید در حوض

روزی که برف می‌بارید ملا می‌خواست‌وضوبگیرد در حین وضو کلیدش که در جیبش بود در حوض افتاد خواست برودآنرا بیاورد گفتندملا اگر در حوض بروی خواهی مرد آب از سرما یخ بسته است ملا به‌اطاق رفت . لحاف‌کرسی را بخود پیچید و برگشت و باخنده گفت این کار را کردم که وقتی رفتم توی‌حوض سرما نخورم .

* فرستنده دوشیزه‌عفت‌ارزانی از مسجدسلیمان

شانس بزرگ

خانم در سالن پذیرائی‌بود که صدای شکستن‌شیشه بگوش خورد کلفت‌خود را صدا زد و گفت باز چه شکستی کلفت جواب داد هیچ‌خانم لیوان بود افتاد و شکست ولی این‌بار خیلی شانس آوردم خانم پرسید شانس آوردی؟برای چه ؟

کلفت جواب داد : برای اینکه لیوان فقطدوتکه شد .

خانم بشنیدن این حرف باعصبانیت فریادکشید وقتی که لیوان شکست چه یك تکه وچه هزار تکه توچه شانس آوردی ؟

کلفت باخونسردی جواب داد : خانم پس‌معلوم می‌شود شما نمیدانید جمع کردن خرده شیشه از روی قالی چه زحمتی دارد .

دنباله صفحه‌های هنر و کاربچه‌ها

* فرستنده آقای شاپور موجه‌کیانی از اهواز

قصهٔ آقاگرگه

یکی بود یکی نبود ، گرگ پیری بود که همه دندانهایش ریخته بود و چشمش هم خوب نمی‌دید . زندگی برایش سخت شده بود و مثل اینکه آخرین روزهای عمرش را می‌گذراند . یکروز برای شکار بصحرا رفت و دید یك اسب قوی‌هیکل و قشنگ‌دارد راه می‌رود و چرا می‌کند. جلو رفت و گفت : ای‌اسب قشنگ . من باید ترا بخورم !

اسب گفت : ای گرگ آخر تو چطور می‌خواهی مرا بخوری ؟ تو که اصلا دندان نداری !

گرگ گفت : منکه دروغ نمی‌گویم میتوانم تو را بخورم .

اسب گفت : دندانهایت کو ؟

گرگ تا دهانش را بازکرد که دندانهایش را نشان بدهد ، اسب لگد محکمی بدهان او زد و فرار کرد. گرگ‌پیر از درد بیهوش شد . بعداز مدتی حالش بجا آمد و دوباره براه افتاد. در راه به‌پارچه فروش دوره‌گردی رسید و گفت : من باید تو را بخورم ! بزاز گفت : عیب ندارد اول بگذار ترا متر بکنم ببینم من توی دل تو جا می‌گیرم یانه . گرگ قبول کرد. بزاز متر آهنی را درآورد و بجان گرگ افتاد. تا میخورد او را زد و فرار کردگرگ‌پیرمدتی بیحال بود و دوباره وقتی حالش خوب شد براه افتاد . این مرتبه در بالای تپه کوچکی به‌یك بز برخورد کرد و گفت : دیگر تو حتما توی دلم جا میگیری.خودت را حاضر کن میخواهم تو را بخورم . بز گفت : چرا زحمت می‌کشی تو برو پائین تپه بایست . من از همین بالا می‌پرم توی دهان تو و صاف میروم توی شکمت گرگ قبول کرد و پائین تپه ایستاد . بز دورخیز کرد و بسرعت خود را بگرگ رساند و چنان باشاخ بدهن گرگ زد که بیچاره برای مرتبه سوم از حال رفت. این دفعه‌هم خسته و مریض ازجا بلند شد و در جستجوی طعمه براه افتاد. همینوقت چشمش بیك تکه گوشت حاضر و آماده افتاد گفت: این تکه‌گوشت دیگر نمی‌تواند مرا گول بزند جست زدکه گوشت را بخورد . غافل از اینکه این گوشت‌را صیادی در وسط دام قرار داده بود . پریدن همان و بدام افتادن همان ! گرگ پیر بدام افتاد و صیاد رسید او را گرفت و برد .

پایان

* فرستنده دوشیزه شراره حائری از قزوین

((پاداش دوستی))

چندین سال پیش در خانواده‌ای بسیار ثروتمند دختری زندگی میکرد که نوشین نام داشت این دختر بقدری از خودراضی و مغرور بود که هیچ‌کس بااو کاری نداشت و همه او را سرزنش می‌کردند نوشین پرستار مسن و مهربانی داشت که صاحب دختری همسن نوشین بود اما این دختر برعکس نوشین دختری بسیار مهربان بود و پیش همه عزیز بود نوشین باین دختر بسیار بی‌احترامی میکرد واز اینکه میدید همه او را دوست دارند سخت عصبانی و ناراحت میشد و بیشتر اوقات دختر پرستار را که زهره نام داشت به‌شدت آزار میداد و همیشه باغرور می‌گفت شما فقیرید چرا اینهمه بخودت میبالی شما که‌چیزی‌ندارید خرج زندگی شما را پدر ومادر ثروتمند من می‌دهند وگرنه تو و مادرت تابحال از گرسنگی مرده بودید این سخنان مانند نیشتری در قلب زهره بیگناه فرو می‌رفت و او را ساعتها ناراحت و پریشان می‌ساخت اما زهره بخاطر صفای قلبی بااینهمه احوال باز به نوشین محبت میورزید و او را مانند خواهری دوست میداشت مدتها گذشت حالا هردو کمی بزرگتر شده بودند اما نوشین غرور بیجایش را هنوز حفظ کرده بود و همیشه ثروت و قدرت خود را برخ زهره بینوا و بی‌چیز می‌کشید و او را بچه فقیر وبدبخت لقب داده بود تااینکه یکشب حادثه عجیبی اتفاق افتادکه همه را نگران و متوحش ساخت و آنهم ورشکست شدن پدر نوشین بود که درکار تجارت باشکست‌سختی روبرو شده بود همه گریه میکردند و بیشتر از همه زهره نگران بود وازاین پیش‌آمدحیران وسرگردان مانده بود و باخدای خود راز ونیاز میکرد ومی‌گفت خدای بزرگ چرا این انتقام بزرگ را از نوشین گرفتی چرا بخدا من نمی‌خواستم او و خانواده‌اش بیچاره بشوند آخر آنها گناهی ندارند من میدانم تو بزرگ و عادل هستی از گناهان آنها درگذر. اما این التماسها اثری نکرد و مدتی بعد آن خانواده ثروتمند بی‌چیز شدند و حتی خانه خودرا هم‌فروختند و زهره و مادرش هم بناچار از آنها جدا شدند سالها گذشت و دست تقدیر دوباره این دو دختر را سرراه یکدیگر قرارداد یك روز نوشین که با تنگدستی با مادرش زندگی میکرد بمادرش گفت من برای کار گرفتن امروز باید به‌خانه‌ای بروم. خانواده‌ای ثروتمند هستند که احتیاج بیك مستخدم دارند من باید برای بهتر ساختن وضع زندگیمان دراین راه قدم بگذارم

و باگفتن این حرف از مادرش جدا شد و به‌نشانی‌که داشت مراجعه کرد ، وقتی در را بصدا درمی‌آورد قلبش بشدت میزد و ازاین تغییر حالت نگران بود وقتی در باز شد نوشین دختری زیبا وبسیار آراسته را مقابل خود دید با دیدن او یکه خورد چون او زهره بود نوشین فریادی از شادی کشید و گفت زهـره خودت هستی ؟ و زهره هم که از حیرت ماتش برده بود لبخندی زد و گفت نوشین تو اینجا چکار میکنی بیاتو. ساعتی بعد هردو از شادی گریه میکردند و زهره گفت مدتی پیش عمویم فوت شد و تمام ثروت او بمن ومادرم رسید و حالا ما خوشبخت هستیم بیا پیش ما زندگی‌کن من تو را دوست دارم نوشین ازاین همه محبت و وفاداری مرتب تشکر میکرد از آن پس آن دو خانواده بشادی در کنار یکدیگر زندگانی کردند و زهره تمام کینه‌ها و غمهای گذشته رافراموش کرد و نوشین هم غرورش را کنارگذاشت چون‌می‌فهمید که غرور بیجا خوشبختی‌انسان‌رابخطر می‌اندازد.


نقاشی‌از آقای علی‌اکبر گودرزی ـ اندیمشک

بچه های عزیز ، دوستداران صفحه های هنر و کار بچه ها

همانطور که اطلاع دارید همه هفته تعدادی از اسامی شما را که بااین صفحه‌ها همکاری داشته و برای صفحه‌های هنر و کار بچه‌ها نامه فرستاده‌اید چاپ می‌کنیم تابدانید که نامه‌هایتان دریافت شده و مورد مطالعه و بررسی قرار گرفته است. از مطالب رسیده آنها که خوب و مناسب باشد بتدریج چاپ خواهد شد. ضمن تشکر از یکایک شما علاقمندان‌عزیز اینک بچاپ اسامی عده دیگری ازشما می‌پردازیم :

از تهران :

آزیتا بذلی ، بهنام میری ، رباب پورمحسن ، حسن صبوری‌آزاد ، علیرضا توکلی ، فهیمه ضیاء ، جمشید عسکری ، مجید مجیدی ، اکبر مهرگانی، سیاوش و همایون شیرانی ، سهیلا مولوی ، فرح باصری ، منیره پیله‌چیان ، ابراهیم‌جافری ، فرحناز نوین فرحبخش ، فریبا کامکار مهرداد عاشقیان ، احمد اولیائی ، نیلوفر رضوانی ، ز... سکوت ، شهریار تحویلدار زاده ، صفیه قربانعلی زاده ، علی خادمی ، حسن خزائل کردستانی ، فاطمه دهقان، نوشین طغرائی ، فریدون فتوره‌چی ، مریم‌مفتخری، علی سعادت ، نیلوفر رضوانی ، فریبرز قندچی ، عباس بیکی ، حمید هادوی ، داریوش جهانی ، سیدعلی سقائیان ، نیلا فرشاد .

محمد مقامی ، محمد ابراهیم تقی‌نژاد ، افسر عبدالوند ، ژوزف اسرائیل ، پروین طباطبائی ، حمید خیاط کاخکی ، ناصر لطیفی ، سعید اویسی، شهرام شاهین‌فر ، الهه باقری ، حسن خـزائل کردستانی ، شهاب شیخ‌الاسلامی ، مریم سعادت ، رکسانا تهذیبی ، داریوش صفاریان ، مریم منافی، مهرداد طاهری رستمی ، حسین‌پورنیکدست ، مریم بت‌اوشانا ، سارگن بت‌اوشانا ، زهرا مضیقیان ، ونوس نستار ، میترا درخشان ، الهه سیدصالحی ، مهرداد یثربی ، محمدرضا انصاری ، سیمین‌پرنیان، هما سعیدپور ، آلك و آنیك خاچاطوریان ، بهنام مهجور ، ویولت زندوکیلی ، مسعود میرئی ، ترانه عظیمی ، شهرزاد اسپوهم ، شهلا پیرایش ، فرحناز فرامرزیان ، هوشنگ‌گودرزی ، رضا پاك‌نژاد ، فرزاد ورعی ، فریده بهدیون ، غلام محبی .

از شهرستانها :

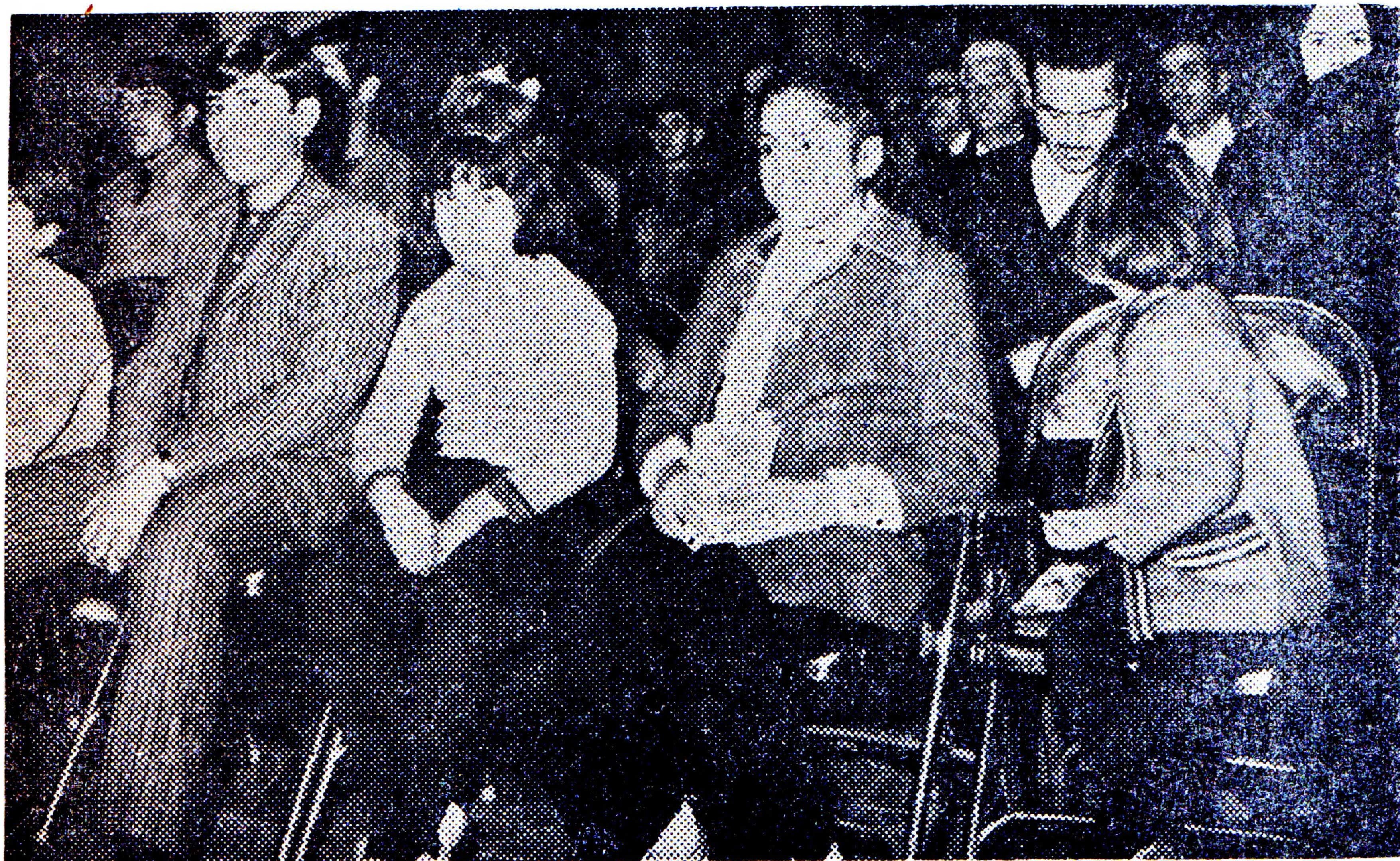
کریم شفائی تبریز ، سید محمد رشیدی تکا ، علی‌اکبر شاه‌بیکی کاشمر ، سیامك موسی‌رضائی کرمانشاه ، خداکرم داودی آبادان ، منظر دانیالی شیراز ، موسی مشهوری کوملی ، علی و ناصرمهرامی تبریز ، نسرین چلبیانلو تبریز ، اشرف دال‌نیك شیراز ، صهبا و رامین بدیعی دماوند ، بهزادشاهینی قصرشیرین ، شهلا اتفاق تبریز ، محمد عمادشهراز، سعید دوستی‌زاده آبادان ، نرگس کعبی خرمشهر ، مجید رهبران شهرری ، فاطمه کوزه‌ساز دزفـول ، فریدون احمدوند تویسرکان ، محبوبه سلطانیـان شیراز ، علی‌هنری خاش ، محمد جواد نهنوالی آبادان ، فرشید سحرخیز رشت ، شفیع محمدیان اردبیل ، محسن حاج بابائی بابلسر ، محمد جعفر شیرافکن بابل ، هاشمیه رضائی خرمشهر ، فیروز طاهری گچساران ، مریم پشمی‌کرمانشاه ، غلامحسین خادمعلی زاده دزفول ، حمید حدیثی لاهیجان ، گیتی مقدس سنندج ، عبدالحسین طلایی‌زاده اندیمشك ، صدیقه مکری ، مینا خلاوه و نرگس کعبی خرمشهر، فرزانه یکتاطلب آبادان ، هادی‌ضیاءالدینی سنندج، غلامرضا آب‌روشن دزفول ، علی‌یاری‌زاده‌مشگین‌شهر ، داریوش خلیلی اصفهان ، محمد علی مظلوم دوست شیراز ، مجید رهبران شهرری ، رباب عفیفی و امراالله مهدی زاده شیراز ...

اسامی برندگان طرح (گنج بزرگ
حساب امید جوانان)

همانطور که در شماره گذشته باطلاع بچه‌های عزیز رسیدبانك موافقت نمود بهریك ازشرکت‌کنندگان که یکی از طرحهای آنها با اختلاف یك خانه شطرنجی بطرح اصلی نزدیك بوده‌جوایزی تقدیم نماید بااینترتیب تعداد ۹ نفر از شرکت‌کنندگان عزیز بشرح زیر هریك برنده یکهزار ریال جایزه درجه ۲ اعلام میشوند:

۱ـ رقیه قلیزاده ـ تهران
۲ـ میترا کمالی ـ مرودشت
۳ـ فاطمه طهماسبی ـ تهران
٤ـ افسانه امین ـ شیراز
٥ـ داود معلمی ـ تهران
٦ـ شاهرخ شاه‌بزاز ـ دزفول
۷ـ سعید قنادی ـ تبریز
۸ـ حسین قاسمی ـ ساری
۹ـ محمدهادی عطار ـ تهران

برندگان عزیز میتوانندبشعب بانك بازرگانی ایران که در آنجا حساب امیدجوانان افتتاح نموده‌اند مراجعه و جایزه خودرا دریافت نمایند.



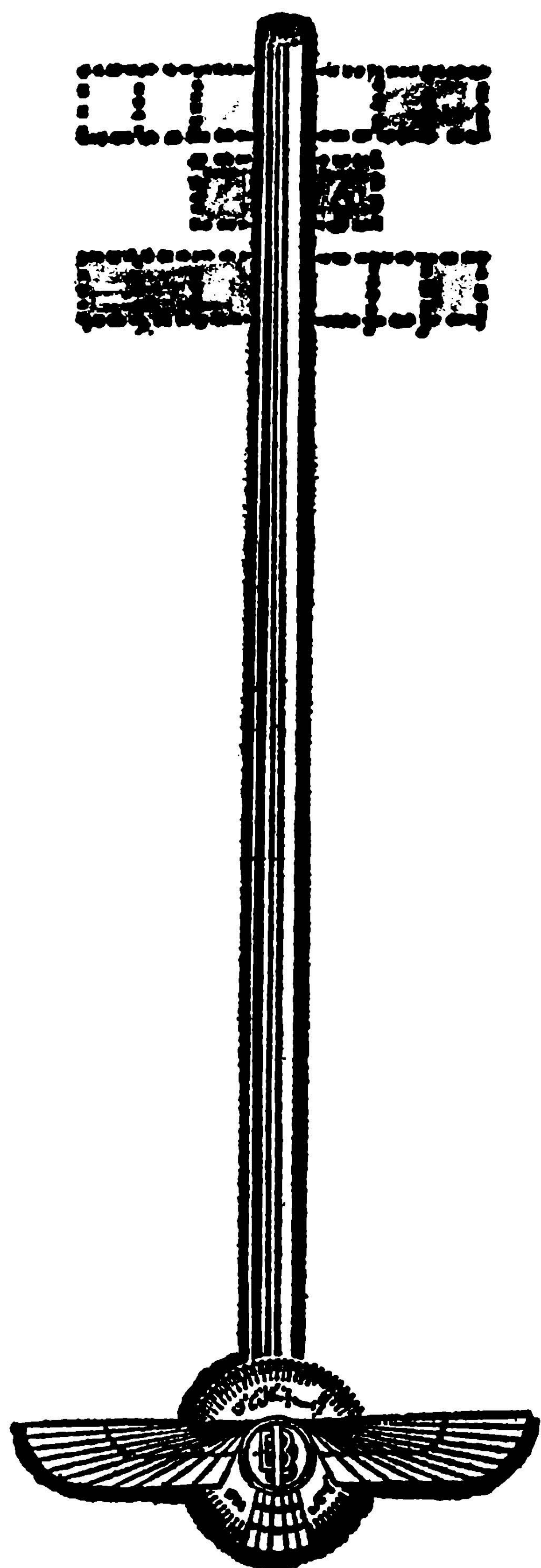
دراین عکس عده‌ای ازشرکت‌کنندگان ونظارت‌کنندگان جشن گنج بزرگ حسا بامیدجوانان دیده میشوند.

گنج بزرگ حساب امید جوانان بانک بازرگانی ایران

۲۰۰۰۰۰ ریال جایزه بدون قرعه‌کشی

بچه‌های عزیز ، همانطور که وعده داده بودیم حساب امیدجوانان بانك بازرگانی ایران بازهم گنج بزرگی برای شما در نظر گرفته است برای‌دستیابی به این گنج‌بزرگ هیچگونه شرط خاصی وجود ندارد ، شما در هرنقطه ایران که هستید میتوانید دراین مسابقه بزرگ‌شرکت‌کنید، به‌تصویرکلیدکه دراین صفحه چاپ شده توجه کنید شما میتوانید هریك از خانه‌های شطرنجی آنرا بدلخواه خود سیاه کنید ویاسفید بگذارید و پس از نوشتن نام ونام فامیل ، نشانی ، عین طرح را از مجله ببرید و به نشانی تهران ــ میدان سپه ــ بانك بازرگانی‌ایران اداره حساب امیدجوانان بفرستید .جایزه این مسابقه به‌دوبرابرجایزه مسابقه‌گذشته یعنی ۲۰۰۰۰۰ ریال افزایش داده شده‌که بطور تساوی‌بین کلیه طرحهای برنده‌تقسیم خواهد شد . کلیه بچه‌ها میتوانند در این مسابقه شرکت نمایند . لیکن بانك بهر یك از برندگان اصلی که حساب امید جوانان در یکی از شعب بانك بازرگانی ایران داشته باشند علاوه برجایزه‌یی که گفته شد مقرری ماهانه حساب امید جوانان برنده را بمدت یکسال راساً بحساب او منظور خواهدنمود

کلیه طرحهایی که تا پایان اسفندماه ببانك برسد در مسابقه‌شرکت داده خواهند شد و روز شنبه‌پانزدهم فروردین ازساعت ۵ تا ۷ بعدازظهر نیز با حضور خود بچه‌ها مراسم تعیین برنده با استخراج گویهای سفید وسیاه از گردونه بعمل خواهد آمد وبرندگان مسابقه اعلام خواهند شد .



نام ونام فامیل ....

نشانی ....

شمارهٔ حساب امیدجوانان ....

نام شعبهٔ افتتاح کننده ....

اینك این شما واین گنج‌بزرگ‌حساب امیدجوانان و جایزهٔ ارزنده دیگری که بهمراه آن تقدیم شما میشود

دوربین ایده‌آل برای همه‌مخصوصا بچه‌های عزیز



نمایندگان کانن در تهران :

فروشگاه فتو نخستین ، شاهرضا اول ویلا-فتوریمان ، خیابان سپهبد زاهدی جنب هتل مرمر - فتو لنز ، خیابان پهلوی جنب سینما آتلانتیک - فتو تایم ، خیابان تخت جمشید جنب هتل آتلانتیک - فتو پلازا ، خیابان شاهرضا - فتو رکس ، خیابان لاله‌زار- فتو کولاك ، میدان مخبرالدوله - فتو سینمائی ،خیابان فردوسی جنب سینما همای

شرکت فتومتروپل نماینده‌ارزنده‌ترین دوربینهای عکاسی جهان - کانن درایران لاله‌زار جنوبی

پلاك ٦٤ و ٦٢ تلفن ٤٨٣٣٧٣ و ٣٠٢٣٤١

بقیه داستان مومو

در ظاهر شد . مرد کمی ایستاد و بعد باگامهای سنگین و تندی راه رودخانه را پیش گرفت. همه‌جا را برف پوشانده بودوسکوت مرگباری برهمه چیز حکم‌فرما بود . تنها موجودی که دراین شب سیاه حرکت می‌کرد همین مرد قوی هیکل بود و تنها صدائی که این سکوت عمیق را بهم میزد صدای خرد شدن برف زیرقدمهای سنگین او بود .

مرد کنار رودخانه رسید ، بالای تخته‌سنگی رفت ، سگ را بزمین گذاشت، طناب را بگردن او بست و سگ را روی سرش بلندکرد. لحظه‌ای بعد دستها که تحمل نگهداری حیوان را روی سر نداشتند آهسته پائین آمدندوسگ درآغوش مرد پنهان گشت و دقیقه‌ای بعد صدای افتادن چیزی درآب بگوش سنگهای خاموش کنار رودخانه رسید. مرد لحظه‌ای مات و مبهوت مانند ستون چوبی ایستاده بود و بعد بعقب برگشت و باهمان گامهای سنگین و تند راه ساحل را در آن جهت که آب حرکت میکرد پیش گرفت. ولی ساحل بکجا و آب بکجا میرسید تنها این مرد لال بود که میتوانست تعیین کند . زیرا او چنان جدی قدم برمیداشت که معلوم بود تا پایان سرنوشت سگ او راترك نخواهد کرد. ولی آجرها کم‌کم سگ را به‌زیر آب میکشیدند تاآنجا که دیگر هرچه مرد با چشمان از حدقه بیرون افتاده‌اش در تاریکی شب سگ را بروی آب جست پیدا نکرد . او مدتی در تاریکی کاوش کرد ولی جز موجهای رودخانه که مانند دو حیوان‌در حال نبردبرروی هم میغلطیدند چیزی ندید. برف هنوز شدیدتر میبارید مرد هم بحرکت خود ادامه میداد. او هنوز امیدوار بود که شاید باردیگر جسد مرده این حیوان باوفا را که حتی وقتی او را برای آخرین‌بار در آغوش میفشرد باچشمان باوفا و مطمئن خود بصاحبش نگاه میکرد ببیند.

ازآن شب دیگر نه‌گراسیم بازبان لال خود مزاحم اهل خانه بود ونه مومو با عوعوی شبانه‌اش .

پایان

حل جدولهای شماره پیش

حل‌جدول شماره ۱

افقی : ۱ـ غرب ـ مرهم ـ ۲ـ اجر ـ غدیر . ۳ـ اصل ـ ابا . ٤ سب ـ کره ـ تو. ۵ـ درمان . ٦ـ رگ ـ مار ـ فا . ۷ این‌ـ مات . ۸ـ حسود ـ مرض . ۹ تورم ـ نیل. عمودی : ۱ـاستراحت . ۲ـ غاصب ـ گیسو . ۳ـ رجل ـ نور . ٤ـ بر ـ کرم ـ دم . ۵ـ حرمان . ٦ـ مغ ـ هار ـ من . ۷ـ ردا ـ مری . ۸ـ هیبت‌ـ فاضل . ۹ـ مراودات .

حل‌جدول شماره ۲

افقی : ۱ـ کتاب . ۲ـ سوا . ۳ـ نازك ـ ری . ۵ـ آب ـ سرما . ٦ ـ نرم . ۷ـنبات. عمودی : ۱ـ فنجان . ۲ـ بر . ۳ تازه‌ـمن. ۵ـ بس ـ گرما . ٦ـ ور ۷ـ ایجاد .

حل‌جدول شماره ۳

افقی : ۱ـ با ـ نك‌ـهر ـ شش . ۲ـترن‌ـ جرم ـ سیب . ۳ـ جدا ـقدر. ٤ـاستفاده ۵ـ بك ـ کم . ٦ـ شامه ـ حسرت ۷ ـ صف ـ بد . ۸ـ ملازمان . ۹ـ صفت ـ نقد . ۱۰ـ توت ـ پند ـ لوس . ۱۱ـ برـ را ـ در ـ دم .

عمودی : ۱ـ بت ـ آب ـ صد ـ تب . ۲ـ ارج ـ کشف ـ صور . ۳ـ ندا ـمفت. ٤ـ استمالت . ۵ـ کج ـ پا . ٦ـ رافت ـ حزین . ۷ـ هم ـ دد . ۸ـ قدوسیان . ۹ـ سده ـ نقل . ۱۰ ـ شیر ـ کتب ـ دود . ۱۱ـ شب ـ خم‌ـ دی ـ سم .

جدول حل کنید



شرح جدول شماره ۱

افقی :

۱ ـ مستقل و باختیار خود بودن . ۲ ـ روز . ۳ ـ نگهبان خانه و دوست شکارچی و پلیس است ـ هم بمعنی خار وخاشاك است و هم بمعنی فرومایه . ٤ ـ تنه درخت ـ باطن . ٥ ـ رطوبت ـ ملت و پیروان یك دین را نیز گویند ـ دایره‌زنگی . ٦ ـ استادان در دانشگاه و نمایندگان در مجلس دارند ؛ نوع دیگری از آن هم در خانه ها پیدا میشود ـ خشکی . ۷ ـ حرص وطمع. نشانه مفعول بیواسطه . ۸ ـ چارپای اهلی ۹ ـ پس گرفتن .

عمودی :

۱ ـ سرباز زدن. ۲ـ حد. ۳ـ سه‌ده‌تا ـ کافی . ٤ ـ قدرت . ٥ ـ شهری‌مذهبی‌ـ مروارید گرانبها . ٦ ـ بمعنی خودکامگی و خودسری است و یك نوع حکومت هم هست که در قدیم زیادبوده. ۷ ـ علامت‌جمع‌جانداران در فارسی ـ ضمیر منفصل فاعلی اول شخص جمع . ۸ ـ عقل . ۹ ـ پرسش کردن.

۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
■	ل	ا	ل	ق	ت	س	آ	■	۱
ا	■	ن	■	م	ژ	ی	■		۲
س	خ	■	ا	■	ا	■	گ	س	۳
ک	ر		س	■	ن		■		۴
ه	د	■	ک		ا	■	م	ن	۵
س	■	ر	ب	■	ی	س	ر	ک	۶
ا	ر	■	د	■	ی	■	ز	آ	۷
ر	■	م	ا	د	■	ب	■		۸
■	د	ا	ز	ر	ت	س	ا	■	۹

شرح جدول شماره ۲

افقی :

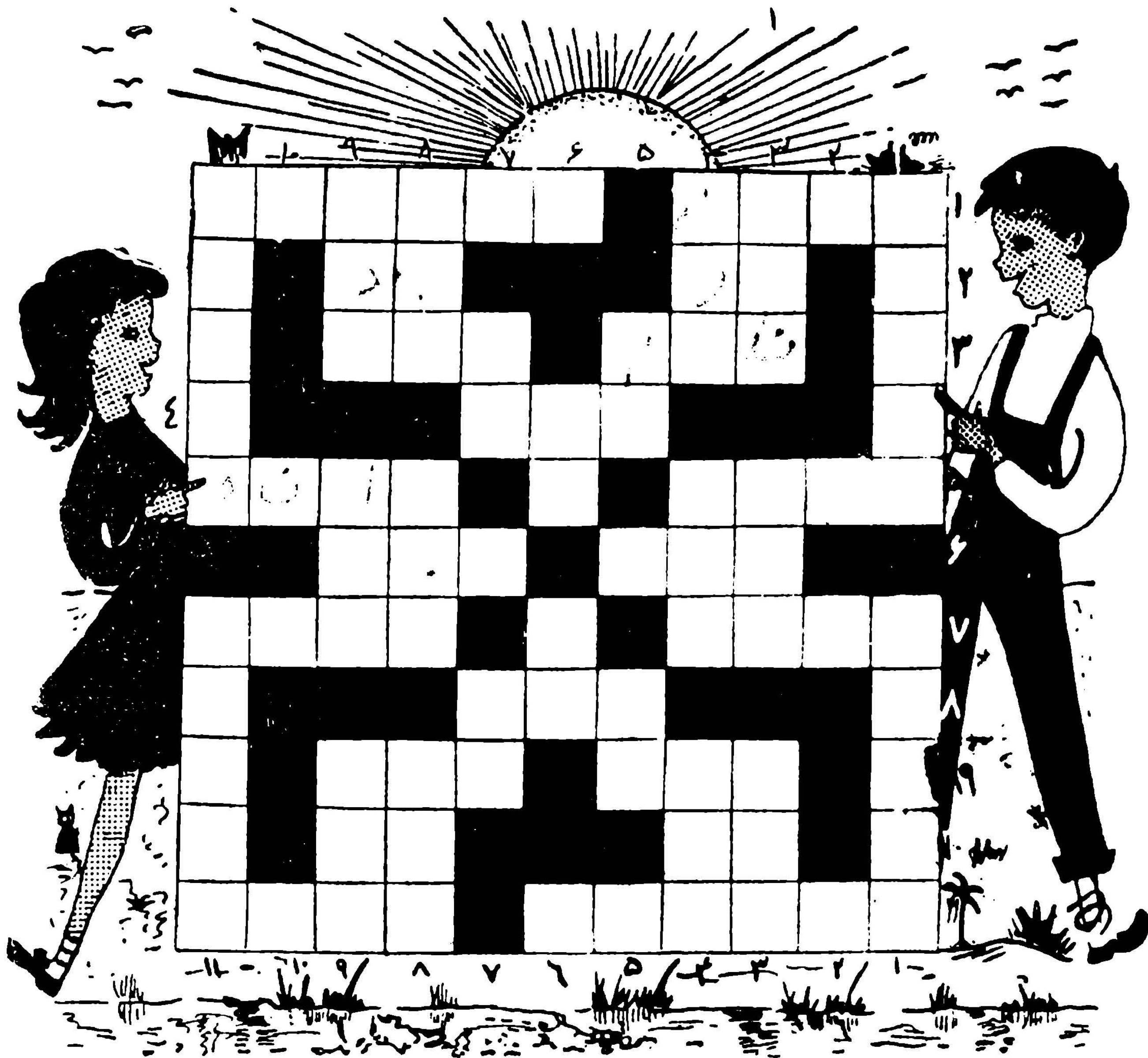
۱ ـ دراین علم از اوضاع طبیعی و سیاسی و اقتصادی کشورها بحث میشود . ۲ ـ انسان . ۳ ـ خوشحال. ٤ ـ ازبهم‌پیوستن چندین نهر تشکیل میشود ـ پاواندازه فاصله پاها در موقع حرکت . ٥ ـ خاطره . ٦ـ حیله . ۷ ـ امور و قانونهای شرعی.

عمودی :

۱ ـ بخار آبی است‌که وقتی هوا سرد شود تبدیل به‌باران می‌گردد . ۲ ـ پدر بزرگ ـ او . ۳ ـ اندوه ـ دفع‌کننده . ٥ ـ در هرخانه چندتا وجود دارد ـ من و شما . ٦ـ چارپای وحشی ـ از لباسهاست . ۷ ـ در تابستان غذا گرد می‌آورد تا زمستانش راحت بگذرد .

۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
ی	ف	ا	ر	غ	ج	■	
■	■	ک	■	م	د	آ	۱
■	د	ا	ش	■	■	ب	۳
م	د	ق	■	د	و	ر	۴
و	■	■	د	ه	ی	■	۵
ا	ک	م	■	ن	■	■	۶
■	ت	ا	ی	ع	ر	ش	۷

شرح جدول شماره ۲



افقی :

۱ ـ جا ـ دیدار . ۲ ـ روی سر فراوان است ـ مقابل خوب . ۳ ـ مقابل زبر ـ از دست دادن و ازبین بردن. ٤ ـ با فاصله زیاد . ٥ ـ ده صدتا ـ برای مرتب کردن موهای سر بکار می‌رود . ٦ ـ بی‌آب ـ جفا و ظلم . ۷ ـ پیشانی ـ ترتیب و پشت‌سرهم بودن . ۸ ـ روی آن می‌گذارید و می‌نویسید . ۹ ـ معدن ـ وقتی است که خورشید بالا آمده . ۱۰ ـ طرف ـ مخفف اگر . ۱۱ ـ اهل تبریز است ـ با آن می‌نویسید .

عمودی :

۱ ـ همانند ـ دادوستد. ۳ ـ امان و راحت ـ انتها ـ نمی‌بیند . ٤ ـ بهاء ـ حسد ـ بله. ٥ ـ بالاآمدن آب‌دریا ـ سه‌کیلو است . ٦ ـ مخفف‌واز ـ او . ۷ ـ همه ـ طلا. ۸ ـ همیشه ـ مزه‌نمک ـ قرض . ۹ ـ اندازه ـ با آن نان می‌پزند ـ یکی‌از رنگها . ۱۱ ـ شعر و سرود ـ با داد می‌آید .



شوخی و خنده

درمسابقه

به بکسور : چرا افتادید ؟ او که هنوز ضربه‌ای نزده .
بکسور : نه ، ولی از صورتش پیدااست که چنین خیالی دارد .

شیر تازه

مشتری : ببینم ، حالا این شیر حتما تازه‌است ؟
دکاندار : تازه ! اختیار دارید ، تا سه ساعت پیش هنوز علف بود .

افسانه ذرت



وقت آن رسیده بود که واکوندا برای اینکه نشان دهد جوانی لایق شده است به‌جنگل برود و هفت‌شبانه روز بدون غذا و اسلحه بسربرد. او چهارده‌سال بیشتر نداشت این عادت و رسم قبیله چیپ‌پوا بود که فرزندان خود را دراین سن‌وسال آزمایش کنند اما این آزمایش برای پسربچه‌ها چیز آسانی نبود. این موضوع واکوندا را به‌فکر واداشت و او را مجبورکرد که جدی باشد.

درآن روزها قبیله چیپ‌پوا زندگی خود را با شکار حیوانات وحشی مانند گوزن،خرگوش و ازاین گونه حیوانات‌می‌گذراندند آنهادرباره غلات و گیاهان هیچ نمیدانستند. زندگی در زمستان برایشان مشکل میشدچون شکارکمیاب بود. واکوندا همیشه در این فکر بود که چطور می‌تواند زندگی را برای مردم قبیله‌اش آسان سازد.

او خیلی جدی باخود فکر می‌کرد: من از خدای بزرگ خواهم خواست که در این باره بمن کمك کند ... و مطمئن هستم که او به‌حرفهای من گوش می‌دهد.

افکار واکوندا باآمدن پدرش از هم پاره شد. پدرش آمده بود که او را به‌کنار دریاچه بزرگ ببرد.

پسرم. تو به‌هیچ اسلحه‌ای احتیاج نداری. تو باید این چند روز را در جنگل بسربری بدون اینکه چیزی بخوری و برترس وناراحتی خود باید پیروز شوی. این آزمایش مردانگی ترا ثابت می‌کند.

وقتی واکوندا در جنگل تنها شد سکوت عجیبی را احساس کرد. هیچ چیزی که او را سرگرم کند یا بخنداند وجود نداشت حتی‌هیچ صدائی. و او دراین سکوت فقط دعا میکرد نه برای سلامت و نه برای پیروزی در جنگ بلکه برای اینکه بتواند خدمتی به‌مردم قبیله‌اش بکند تاآنها بتوانند زندگی‌آرامی داشته‌باشند.

او حس می‌کرد ضعیف و خسته شده است و بیشتر بخواب میرود اما سعی می‌کرد خستگی و خواب را از خود دور کند. در سومین‌روز واکوندا جدال بزرگی باخود داشت در اینکه بیدار بماند و وظیفه خود را انجام دهد. آیااین آزمایش واقعی مردانگی نبود؟ درست در این موقع که او غرق دراین فکرها بود یك جوان

دلیر بومی که از سرتانوك پایش را لباسی سبز پوشیده بود جلو او ایستاد.

واکوندا فکر کرد که خواب می‌بیند اما مرد جنگی به‌صحبت درآمد :

ـ دعاهایت شنیده شد و من ، آمده‌ام که ببینم آیا شخص جالبی هستی که بتوانی از عهده کارهای مهم برآئی ! و بعد ازاین حرفها واکوندا خواست تا بااو کشتی بگیرد آنها گلاویز شدند و در سکوت به‌جدال مشغول شدند . بنظر نمیرسیدکه هیچ‌کدام بتوانندبرهم پیروز شوند . سرانجام غریبه از او خواست‌که از جدال دست بردارند و گفت که فردا بازهم می‌آید تا به‌نبرد خود ادامه دهند .

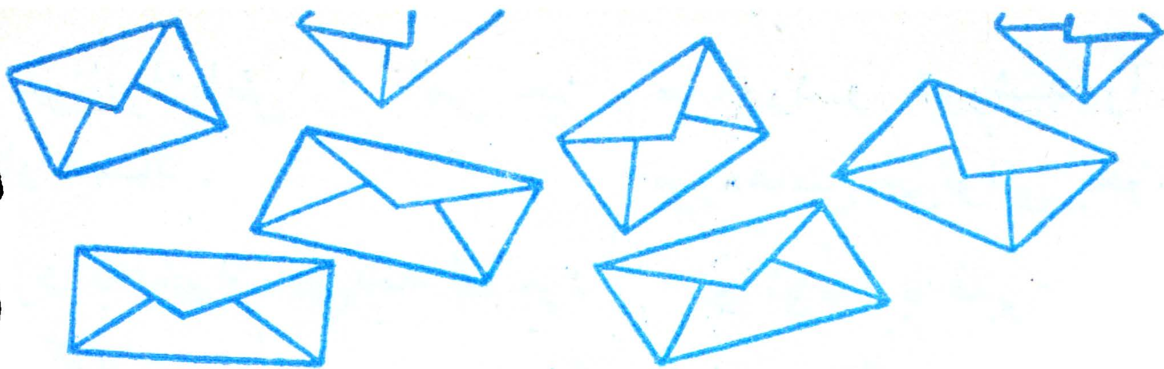
وقتی جنگجوی سبزپوش عصر روز بعد برگشت و باهم گلاویز شدند واکوندا احساس قدرت بیشتری میکرد ولی نتیجه این تلاش درست مثل روز قبل بود یعنی هیچ‌کدام‌پیروز نشدند و جنگجوی غریبه قول دادکه فرداباز خواهد گشت این جریان هرروز ادامه داشت تا روز هفتم که واکوندا حریف را شکست داد و جدالی سخت بود و دراین جدال واکوندا جنگجو را برزمین زد . او باغم بسیار و تنفر بخود به‌غریبه نگاه کرد . دیگر او زنده نبود.

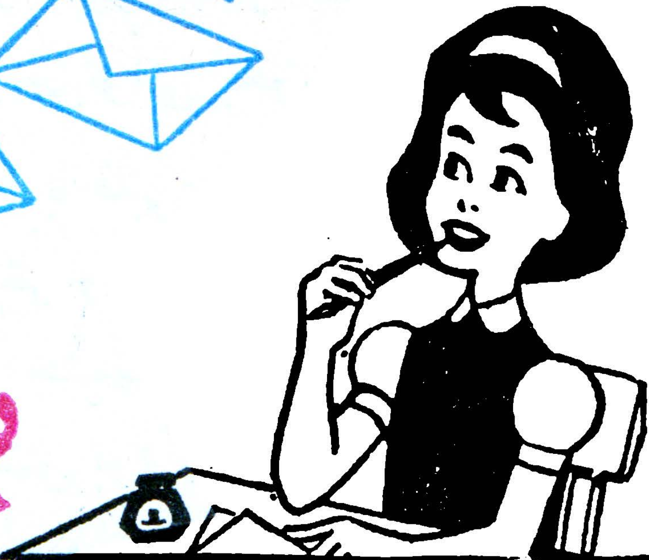
صدائی بگوشش رسید که گفت : شجاع‌باش، غصه‌نخور ، تو دومرتبه او را خواهی دید آن مرد جنگی برخواهد گشت باغذای بسیاری که برای قبیله چیپ‌پوا می‌آورد . درآنطرف زمین را گودکن و تبری آماده‌کن و او را زیرخاك دفن‌کن و خاکش را مرطوب و تازه نگاهدار . بعداز چندی چیزی سبز سراز خاك بیرون می‌آورد و خورشید را نگاه می‌کند تو از میوه‌هایش می‌توانی بخوری .

واکوندا با قلبی پراز امید کارش را تمام کرد و منتظر ورود پدرش شد وقتی خورشید خود را از چشمها پنهان میکردپدرش‌درحالیکه غذا در دستش بود وارد شد. واکوندادرحالیکه خیلی گرسنه و تشنه بود برای اینکه به پدرش جرات و شجاعت خود را نشان دهد بآهستگی و خیلی کم‌غذا خورد. بعداز آن آنها به‌زندگی روزانه و معمولی خود برگشتند واکوندا همانطور که به‌او دستور داده شده بود هرروز از آن قبر مواظبت می‌کرد خاکش را مرطوب نگاه می‌داشت و علفهای هرزه‌را از دور وبرآن پاك می‌کرد پس از چند روز که گذشت یکروز که بآنجا رفت براثر وزش باد مقداری خاك از روی قبر بلند شد وناگهان واکوندا برگهای سبز را دید که از زمین درآمده است واکوندا به‌آنها دست نزد و از آنها مواظبت کرد تابیشتر شوند . بزودی برگهای سبز زردرنگ شدند و در زمانی معین از برگهای زرد رشته‌های‌طلائی درازی آویخته شدند .

واکوندا باخوشحالی زیادی نزد پدر آمد و آن خبر خوش را به‌پدرش داد پدرش که‌داستان را شنید گفت : بیا برای این نعمت بزرگ‌جشن بگیریم و به‌قبیله چیپ‌پوا یاد دهیم که چگونه از دانه‌های این گیاه استفاده کنند و آنها را بکارند و بهمان ترتیب که تو از آنها مواظبت کری از آنها مواظبت کنند تا این غذای جدید زیاد شود و همه بتوانند از آن استفاده کنند.

پایان







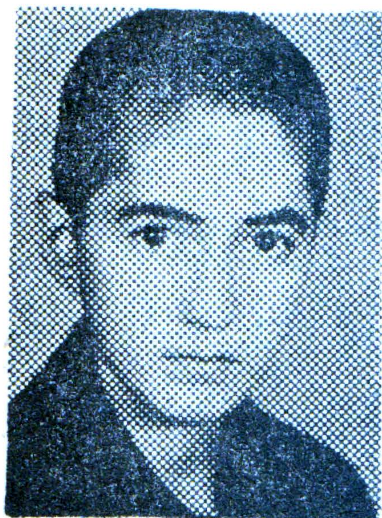
پست بچه‌ها

آقایان عباس و حسین و کیانوش ساداتی ـ آمل

نیروی هوائی آمریکا با همکاری دانشگاه (کلرادو) موضوع بشقابهای‌پرنده را تحت مطالعه دقیق قرار داده بود و پس‌از بررسی کامل ثابت شد که بشقاب پرنده و چیزهای دیگری‌از این قبیل‌که قبلا مورد بحث مردم بوده وجود واقعی ندارد.

فرشته یا (ملك) بحسب روایات مذهبی موجودات مقدسی هستند که آنهاهم مثل انسان مخلوق خداوند می‌باشند، مثلا جبرئیل فرشته‌ای است‌که‌برحضرت محمد (ص) نازل شد و از طرف خداوند قرآن کتاب مقدس ما مسلمانان را بزمین آورد.

برای نویسندگی‌و انشاء چند کتاب بیشتر نیست‌که همه کم‌وزیاد در ردیف هم هستند و در کتابخانه‌ها موجود است.



علینقی حسینیان دوستدار کیهان بچه‌ها از رودسر

آقای علیرضا چخماقی ـ کرمانشاه

مایل است‌بادوستداران مجله مکاتبه کند نشانی ایشان این است: کرمانشاه ـ خیابان خسروپرویز کوی ایراندوست کاشی ۲۱

دوشیزه مرضیه خادم‌الحسینی ـ شیراز

مجله‌ای که عکس‌ فضانوردان‌در روی جلدآن چاپ شده موجود است. چنانچه نقاشی شما هم جالب باشد در همان فاصله‌ای که نوشته بودیم چاپ میشد. بازهم نقاشی کنید تا انشاءاله بتوانیم درآینده از آنها درصفحه های هنر و کار بچه‌ها استفاده کنیم. عکس پسر خواهرتان را هم بموقع چاپ خواهیم کرد.

مخترع چراغ‌گاز، بونس آلمانی در سال ۱۸۵۵بوده است. ماشین تحریر را شخصی بنام‌هورفراز اهالی اتریش در سال ۱۸٦٤ اختراع کرد.

آقای مصطفی علی‌اکبری آبادان

متاسفانه مجله مورد تقاضای شماموجود نیست. تلویزیون را جان بایرد اسکاتلندی در سال ۱۹۲٦ اختراع کرد.

آقای ابراهیم میناوی‌زاده مسجد سلیمان

مخترعین سینما عبارتند از برادران‌لومیر، ریچارد فریزگرین، توماس ادیسون و چندنفردیگر. اصطلاحات فیلمهای سینمائی عبارتند از: ویداسکرین (پرده عریض) تکنی‌کالر (طریقه رنگی)، تکنی‌ راما (پرده عریض شبیه سینماسکوپ)، مونتاژ (چسباندن و جور کردن قطعات مختلف فیلم ازروی داستان) سناریست (کسیکه داستان فیلم را می‌نویسد)، سنکرون (تطبیق صدا با حرکات دهان هنرپیشگان)، موزیك متن (آهنگهایی که در قسمتهای مختلف فیلم‌برای تشدید اثرات درامی یا غیره نواخته میشود.)

از مخترعین اولیه اتومبیل، هانری فورد، کارل‌بنز را میتوان نام‌برد. مجله‌شماره۲۲۱موجوداست.

آقای عبداله دقیقی روحی تهرانو آقای محمدشلماوی آبادان.

سه شماره مجله درخواستی شما موجود است در ازاء هرمجله پنج ریال تمبر باطل نشده همراه با نامه‌ای که نشانی و شماره‌های درخواستی خود را می‌نویسید بنشانی ما بفرستید تا مجله‌ها را برایتان ارسال داریم. یادتان باشد پشت پاکت بنویسید مربوطبه«تقاضای مجله». موفق باشید.

آقایان ریاض عجراوی آبادان و بهرام صلواتی تهران

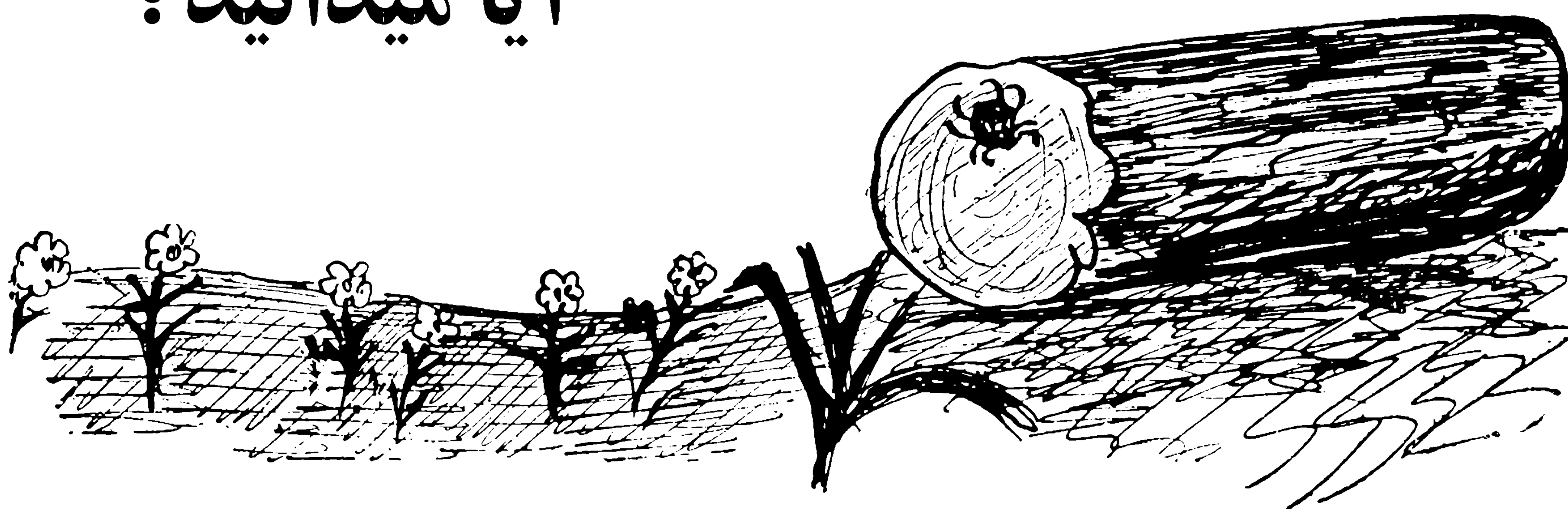
سعی کنید مطالبی‌را برای ما بفرستید که تازگی‌داشته و درسایر مجله‌ها چاپ نشده باشد، موفق باشید.



پروین مرادی دوستدار کیهان بچه‌ها در مسجدسلیمان

صاحب کیهان: دکتر مصطفی مصباح زاده
مدیر کیهان: عبدالرحمن فرامرزی
صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها: جعفر بدیعی
مدیر کیهان بچه‌ها: عباس یمینی‌شریف
نشانی: خیابان فردوسی
تلفن ۳۱۰۲۵۱ فرعی ٦٥
سال چهاردهم ـ شماره ٦۷۳ـ۱۲ـ۱۱ـ۴۸
بها ٥ ریال ـ چاپ کیهان

آیا میدانید؟



... کهنه چوب میتواند مدت ۱۸ سال بدون ذره‌ای غذا زندگی بکند .

... بیشتر خرسها موقعیکه میخواهند بچه خودرا تنبیه کنند اورا به پشت می‌خوابانند و به کفل او ضربت میزنند

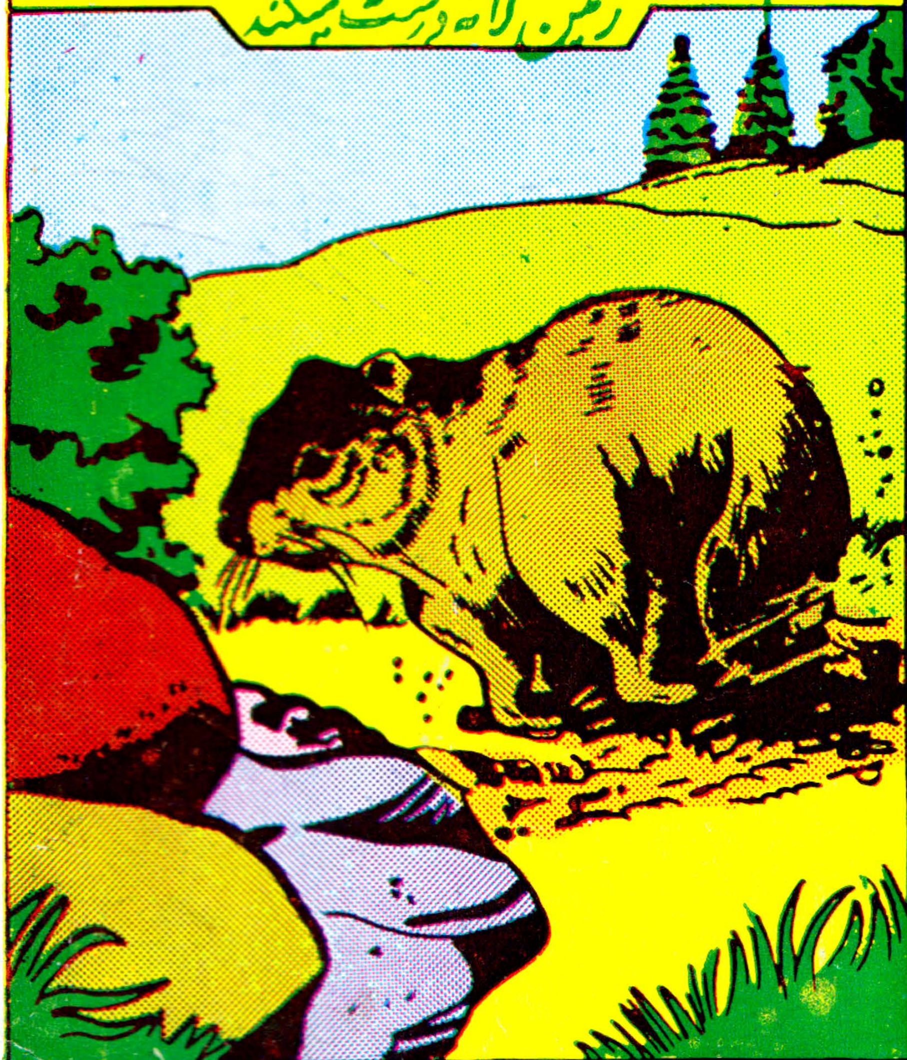
دنیای حیوانات

خوک زمینی

خوکهای زمینی در قسمت جنوبی تا قطب زندگی میکنند. در قسمتهای شرقی و مرکزی هم خوک زمینی زیاد است.



خوک زمینی بیش از شصت سانتیمتر قد و سه تا پنج کیلوگرم وزن دارد و با چنگالهای تیزش برای خود در زیر زمین لانه درست میکند



خوک زمینی بچه هایش را که در بهار بدنیا میآیند در زیر زمین بزرگ میکند



میگویند که خوک زمینی در نیمه بهمن ماه از لانه اش بیرون میاید و دنبال سایه اش میگردد. اگر سایه اش را ببیند به لانه اش برمیگردد و شش هفته دیگر میخوابد ولی اگر سایه اش را نبیند بیرون میماند و منتظر بهار میشود.

